

منشی حافظه

حمید صدر

ترجمه
پریسا رضائی

تقديم به كوروش افطسى

یادداشت مترجم

آنچه در پی می‌آید برشی است از رمان "منشی حافظه" اثر حمید صدر، نویسنده‌ی ایرانی مقیم اتریش. این رمان که به زبان آلمانی نوشته شده با همکاری شخص نویسنده به فارسی بازگردانده شده و به‌زودی منتشر خواهد شد. گفتنی است رمان این نویسنده ایرانی که به پایتخت اتریش در دوره‌ی دومین جنگ جهانی پرداخته، در آن کشور بسیار با اقبال مواجه شده و جوایز متعددی از جمله جایزه "برونو کرایسکی" را به خود اختصاص داده است. همچنین دفتر فرهنگی صدراعظم اتریش ترجمه‌ی این اثر را شایان حمایت دانسته و بورسیه ترجمه برگزیده از ادبیات اتریش را به آن تخصیص داده است.

رمان "منشی حافظه" شرح حال تلاطمات روحی یک دانشجویی ایرانی است که در اثر شغلی که دارد در جوار آشنایی نزدیک با زوایای تاریک تاریخ اتریش در دوران تسلط نازی‌ها بر این کشور، به تدریج تعادل روحی خود را از دست می‌دهد. وی از طرف پیرمردی بازنشسته اهل وین استخدام شده تا عکس‌هایی را که او در زمان جنگ از ویرانه‌های شهر برداشته، برای انتشار در یک کتاب آماده سازد. وی در حین پیمودن خیابان‌ها و مقایسه‌ی عکس‌ها با واقعیت فعلی آن که به هر ترتیب یادآور فجایع گذشته است، کم‌کم دچار مالجولیا می‌شود. دگرگونی که تصاویر در "منشی حافظه" (لقبی که پیرمرد نازی از روی بندهنوازی به دانشجو داده) به وجود می‌آورد، چنان تشدید می‌شود که گاه و بی‌گاه می‌پندارد در دوران جنگ زندگی می‌کند و ناظر بر وقایعی است که در چند ماهه آخر رایش سوم بر این شهر حاکم بوده است.

رمان در حقیقت در یازده دفتر، شرح بیماری او و علل آن است که به توصیه پزشکان از جانب وی به نگارش در می‌آید. امید او این است که از این طریق بتواند پزشکان تیمارستان "اشتاین هوف" را متقاعد سازد اجازه دهند تا او همچنان تا زمانی که سلامتی خود را بازیافته است، در آنجا بماند. "منشی حافظه" دومین رمان حمید صدر به زبان آلمانی است. اولین رمان این نویسنده "یادداشت‌هایی برای دورا" نام دارد که در سال 1994 در وین منتشر گردید. این رمان در سال 1999 ابتدا به زبان چکی نیز ترجمه و انتشار یافت و در سال 1382 به فارسی ترجمه و منتشر گردید (مترجم: پریسا رضایی، انتشارات مروارید).

بین اینجانب و آقای سوهالت شهری واقع شده که تا قبل از اشتغال من نزد ایشان از وجود آن کوچکترین اطلاعی نداشتم: خانه‌های این شهر (البته بجز چنداستثنا) همانی است که بوده، کوچه‌ها و میادین آن نیز همینطور، اما (این هم از آن «اما» هاست) رنگ، بو و صدای شهر کاملاً عوض شده است.

برای نمونه، گرچه مانند روزهای اول برای رسیدن به کوچه «زین اشترن» (هفت ستاره) از کوچه «موند شاین» (مهتاب) وارد می‌شده‌ام، این اواخر اغلب ناگهان سرکوچه می‌ایستادم، نگاهی به دور و بر می‌انداختم و تعجب می‌کردم؛ گویی اولین بار است پا به این کوچه می‌گذارم. در این حال سوالات بسیاری به ذهنم هجوم می‌آورد. بعد هم وقتی وارد کوچه هفت ستاره، محل سکونت آقای سوهالت، می‌شدم و نگاهی به بالا می‌انداختم، گویی از پشتبام خانه‌ها تکه‌های گل‌گله خمپاره بر سرم می‌ریزد. در جاهای دیگر شهر نیز وضع کم و بیش بر همین منوال بود: برای مثال «کالنبرگ» دیگر آن تپه‌ای نبود که از اوج آن نمای پایتخت را تحسین می‌کردم؛ و باغ ملی؟ در مورد باغ ملی نیز وضع به همین نحو بود. در لابلای ردیف بوته‌های گل‌سرخ آن سایه‌های فرار سربازانی را رویت می‌کردم که دوش فنگ کرده بودند و کنار گورهای تازه پاس می‌دادند. گاه و بیگاه نیز وقتی حوصله شان سر می‌رفت، نگاهی به طرف «هلدن پلاتس» (میدان قهرمانان)، به جانب محوطه چمنکاری که به کرت‌های سیب زمینی تبدیل شده بود، می‌انداختند و بچه‌های لاغری را نظاره می‌کردند که چشم به انتظار کنار کرت‌ها ایستاده بودند و خواب پوره سیب زمینی داغ را می‌دیدند.

به این شکل بود که شهر آقای سوهالت کم کم به پس زدن شهری پرداخت که تا آن موقع در ذهن من جای گرفته بود و این شهر، بدون آن که حواسم باشد، کم کم به دامنه خود وسعت داد و به تدریج جای شهر سابق را در ذهن من اشغال کرد. زمانی که از طرف وی مأموریت یافتم شهر را بگردم و عکس‌های دوران جنگ را با خانه‌ها و خیابان‌های فعلی مقایسه کنم، موضوع اصلی ساختمان‌ها بودند و نه مردم. در آن زمان هنوز حواسم نبود که تن به چه ماجرای داده‌ام و چه شگفتی‌هایی در انتظارم است. کم کم نه فقط خانه‌ها و کوچه‌ها، بلکه اهالی شهر و کمی بعدتر حتی درختان و رود دانوب نیز از این رو به آن رو شدند. عکس‌های سیاه و سفید قدیمی و یادداشت‌های آقای سوهالت همچنین از این خاصیت عجیب و غریب برخوردار بودند که واقعیت را در ذهن آدم زنده کنند. در نظر من تا آن موقع وین – تملق نمی‌گویم - شهری بود صبور و با محبت. این که چرا به عنوان شهر تمایلی نداشت، کسی ایام بخصوصی را در گذشته به یادش بیاندازد و وقتی مرا می‌دید که با عکسی کف دست در کوچه‌ها و خیابان‌هایش پرسه می‌زدم و دفترچه یادداشتی را مرور می‌کردم، با غیض به من نگاه می‌کرد، موضوعی است که در ابتدای امر از آن سر در نمی‌آوردم. برخورد آقای سوهالت نسبت به این بانو را (او وین را بانو خطاب می‌کرد) در ابتدا حمل بر حجب و حیای او می‌کردم. فکر می‌کردم لابد می‌خواهد برخی اعمال زشت این شهر در گذشته را لاپوشانی کند و زیاد مته به خشخاش نمی‌گذاشتم. در آن زمان کم حرفی و سکوت پیرمرد را بیشتر به حساب راز داری و خویشتن داری او می‌گذاشتم. فکر می‌کردم لابد این عکاس تفرنی مقیم کوچه هفت ستاره، میل چندانی به این که سفره دل خود را جلو من باز کند،

ندارد و مایل است این کار را به عهده من بگذارد که در حین انجام کار پی ببرم، در گذشته چه بر سر این شهر آمده است.

روزی (یک روز گرفته و ابری در ماه دسامبر) به من گفت که باید بین ساعت ده تا دوازده ظهر جلوی کلیسای جامع اشتفان بروم و مدتی در مقابل عمارت‌هاست که روبروی کلیسا قرار دارد، بایستم. برای چه؟ گفت، می‌خواهد بداند که آیا به من هم همان احساس دست خواهد داد یا نه. می‌پرسم، چه احساسی؟ می‌گوید حالا بروید و بعد آن را برایم تعریف کنید! به آنجا می‌روم و از ساعت ده صبح تا دوازده ظهر در هوای سرد جلوی کلیسا می‌ایستم و محوطه، برج کلیسا، مردم و حتی آن علامت 05 را که بر دیوار سنگی در ورودی کلیسا حک شده زیرنظر می‌گیرم. از طریق عکس‌ها می‌دانم که غیر از برج کلیسا که از حملات بمباران هوایی در امان ماند، تالار و بقیه قسمت‌ها جان سالم به در نبردند. عاقبت دلخور، خسته و گرسنه به خانه می‌روم و این سه ساعت را که در مجموع صد و پنجاه شلینگ می‌شود به حساب او می‌نویسم. آقای سوهالت، چند روز بعد که به دیدارش می‌روم، از من می‌پرسد: «متوجه موضوع شدید؟» می‌پرسم «کدام موضوع؟» «متوجه فرق قضیه؟». خیره به او نگاه می‌کنم. می‌گوید «طنین پومرین با همه ناقوس‌های دیگر کلیساهای همجوار فرق دارد.» باز هم منظورش را نمی‌فهمم. دلخور از کند ذهنی من می‌گوید «تفاوت طنین این ناقوس را با دیگر ناقوس‌ها نمی‌شود منکر شد. لطفاً بار دیگر آن را با نوای بقیه ناقوس‌ها، با مال کلیسای سن میشائیل یا با طنین ناقوس کلیسای سن پتر که هر دو در آن نزدیکی هستند مقایسه کنید. پومرین با همه آنها فرق دارد. طنین آن آلمانی نیست، اما ترکی هم نیست.» واژه «پومرین» را یادداشت می‌کنم و در خانه از دائره‌المعارف اتریشی در می‌آورم که: «پومرین، ناقوس مشهور و تاریخی کلیسای جامع اشتفان، در سال 1711 از صد و هشتاد تویی که بعد از شکست ترک‌ها در وین به دست آمد، ریخته شده است. آن را پس از جنگ جهانی دوم بازسازی کردند. این ناقوس فقط در شب‌های سال نو به صدا درمی‌آید.»

دفعه دیگر باز هم طبق اوامر ایشان مقابل ساختمان «اورانیا» (مرکز اخترشناسی اخترشناسان تفننی شهر) ایستادم و از نوك چترم آب به روی صفحه 32 کتاب نقشه که باز کرده‌ام تا خیابان «یولی کمپفر» (مبارزان ماه ژوئیه) را پیدا کنم، می‌چکد. جایی که ایستادم، خیابان یولی کمپفر نیست، قطرات باران روی میدان «یولیوس راب» چکه می‌کند. از جماعت سراغ خیابان «یولی کمپفر» را گرفته‌ام و آنها مرا روانه میدان «یولیوس راب» کرده‌اند. این که مردم اینجا به جای یولی کمپفر، میدان یولیوس راب را برداشت می‌کنند، احتمالاً از این پیشداوری آب می‌خورد که فکر می‌کنند غریبه‌ها نام خیابان‌ها و مکان‌ها را با هم عوضی می‌گیرند. اما کوچه در روی عکسی که از داخل کیف در آورده‌ام با میدانی که در آن ایستادم، چنان تفاوتی دارد که محال است اشتباه کرده باشم. عکس، کوچه باریکی را نشان می‌دهد که به رغم آواری که وسط آن تلنبار شده، با وجود شیشه‌های شکسته پنجره‌ها و تیرهای چوبی که از سقف خانه‌ها آویزان است، فرق اساسی با این میدان دارد. آقای سوهالت پشت این عکس (به خط خودش) نوشته: «یولی کمپفر، 12 فوریه 1944، پس از اصابت بمب به مرکز عکس.»

در کافه‌ای نزدیک میدان «یولیوس راب» بار دیگر یادداشت‌های او را کنترل می‌کنم. آقای سوهالت در دفترچه‌ای که مطابق معمول در آن بعد از گرفتن عکس، زمان و محل عکسبرداری را وارد می‌کرده، تحت عنوان «12 فوریه 44، یولی کمپفر» نیز قید می‌کند: «در روز 12 فوریه 44، آژیر خطر. بمباران توسط بمب‌های آتش‌زا. جماعت را می‌بینم که دارند سراسیمه به طرف فلاک تورم (برج ضد هوایی) می‌دوند. در این حال بمبی آتش‌زا وسط خیابان می‌افتد. عده‌ای سعی می‌کنند بمب را با ریختن شن و ماسه بپوشانند که کاری است عبث. خرده‌های نارنجک از آتشبار ضد هوایی بالای برج بر سر و کله ما می‌بارد. فسفر به رنگ آبی خاکستری...» بقیه جمله را نمی‌توانم بخوانم. برج ضد هوایی؟ نقشه شهر را باز می‌کنم. این برج‌ها در کدام قسمت شهر قرار

گرفته اند؟ یکی از آنها را می‌شناسم. هیولایی است از بتن که وسط سربازخانه‌ای که درکوچه هفت ستاره قرار گرفته، سر به فلک کشیده. یادم است روز اولی که پیش آقای سوهالت رفته بودم، این برج از پنجره اتاق نشیمن او در طبقه چهارم خانه شماره 16 به من خیره شده بود. سوپ و آبجو سفارش می‌دهم و وقتی آبجو قبل از سوپ می‌رسد، در حالی که به باران بیرون خیره شده‌ام، کف روی آن را می‌نوشم و عاجز از این که بقیه برج‌ها را روی نقشه پیدا نمی‌کنم، به خیابان نگاه می‌کنم که زیر باران تمیز میشود.

دو یا سه روز بعد، در اتاق نشیمن آقای سوهالت نشست‌ام و چای می‌نوشم. عکس را به او نشان می‌دهم و می‌گویم، در شهر وین خیابانی به نام یولی کمپفر وجود ندارد. اصلاً چنین اسمی در نقشه وجود ندارد. می‌گوید، اسم شاید، اما خیابانش وجود دارد. می‌پرسم «کجا؟» با زحمت از جایی خود بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود. پرده را کنار می‌زند و با چانه به طرف پایین اشاره می‌کند: «انجا!» و در ادامه برایم تعریف می‌کند که کوچه «زیبن اشترن» بعد از اتفاقاتی که در باشگاه ورزش آن رویرو رخ داد، به خیابان یولی کمپفر تغییر نام داد. این قضیه به قتل دلفوس، صدر اعظم اتریش، مربوط می‌شود. می‌پرسم، اگر دلیل این بوده، چرا اسم کوچه را خیابان دلفوس نگذاشته اند؟ بجای جواب خیره به من نگاه می‌کند و سوت زنان راهی آشپزخانه می‌شود. بعد از مدتی کنکاش در کتابخانه ملی این طور دستگیرم می‌شود که اعضای حزب غیر قانونی ناسیونال سوسیالیست در 25 ژوئیه سال 1934، در اثنای کودتایی که ناکام ماند و طی آن دلفوس، صدر اعظم اتریش به قتل رسید، عملیات خود را از کوچه هفت ستاره شروع کردند. چهار سال بعد، پس از «الحاق» اتریش به آلمان، حکومت اشغالی بخاطر بزرگداشت نازی‌هایی که پس از کودتای ناکام اعدام شده بودند، برای گرامیداشت این عده اسم کوچه هفت ستاره را به خیابان یولی کمپفر (مبارزین ژوئیه) تغییر می‌دهد. وقتی مطلب را با وی در میان می‌گذارم، آقای سوهالت به خاطر می‌آورد که آن روز صبح جلوی خانه منتظر پدرش ایستاده بوده و شاهد بوده که چطور آنها از باشگاه بیرون می‌آیند، راهی پاسگاه در آن طرف خیابان می‌شوند و پس از خلع سلاح مامورین آنجا سوار بر چند کامیون به طرف مقر حکومت حرکت می‌کنند. می‌پرسم: «کی‌ها؟» می‌گوید: «همان‌ها دیگر».

و به این ترتیب با بیگانه شدن شهر که به علت کار برای آقای سوهالت بر گریگی آن نیز دائماً افزوده می‌شود، یک زبان نیز به تدریج در من رشد می‌کند. زبانی به رمز درآمده که مرا بعضی اوقات بخاطر این که تا سرحد فهم ناپذیری دستکاری شده، شگفت زده می‌کند. موقع خواندن یادداشت‌های او (بخشی از کار من برای آقای سوهالت شامل این می‌شد که یادداشت‌های او را با عکس‌هایی که در زمان جنگ برداشته، مقایسه کنم) دائماً به حروف اختصاری بر می‌خوردم که سر در آوردن از آنها کار حضرت فیل بود. اغلب معنی آنها را با حدس و گمان کشف می‌کردم. اما بعضی وقت‌ها هم نمی‌شد. مثلاً فلاک ((Flak، بار اول که آن را خواندم، تصورم این بود که صفت است، تا این که خود او به من حالی کرد که منظور «توپ‌های ضدهوایی» است. و گشتاپو؟ آقای سوهالت ساکت شد و اول نمی‌خواست نم پس بدهد، ولی وقتی پافشاری کردم، زیر لبی گفت: پلیس خفیه حکومت. اما آنچنان که گویی چیزی در گلویش گیر کرده باشد.

هنگامی که زندگینامه او را سرهم بندی می‌کردم، به کرات به علامت اختصاری HstOV برخوردم. حدسم این بود که باید به آخرین سمتی که در زمان جنگ داشته، مربوط شود. و واقعا هم همینطور بود. بعدها فهمیدم که منظور از کنار هم گذاشتن این حروف «مدیریت اداری قرارگاه ارتش» بوده است. بعضی مواقع نیز حدس زدن معنای حروف اختصاری مانند مورد LS (Luftschütz) یا دفاع ضدهوایی (زیاد سخت نبود، اما این موضوع در همه موارد مثل مورد Pak صدق نمی‌کرد. در آن زمان در حالی که این یا آن علامت اختصاری را رمزگشایی می‌کردم، به صرافت افتادم که خود من نیز

برای اختصار کردن این واژه یا آن اصطلاح دست به کار شوم. مثلاً می‌خواستم یکبار امتحان کنم، ببینم آیا می‌شود اصطلاحی مانند *Lebenslust* (شور حیات) و یا *Liebesecklaerung* (اظهار عشق) را مختصر کرد یا خیر. *Le* و *LI* را روی کاغذ نوشتم، ولی منصرف شدم. چون هیچکس غیر از خودم قادر نبود از معنای این دو حرف سردربیاورد.

از آنجایی که آقای سوهالت به علت ابتلا به بیماری نقرس در رنج و عذابی دائمی بود، به بنده این افتخار داده شده بود که پاهای خود را در خدمت ایشان به کار بگیرم. ایشان نیز اوائل مرا از سر بنده نوازی منشی خود و بعد وقتی چند مورد نامطلوب را به او خاطر نشان کردم، «منشی حافظه» لقب داد. بخشی از کار من این بود که در فواصل معین سراغ ایشان بروم و مصالح کار را که غالباً عبارت بود از پنج، شش قطعه عکس و چند صفحه از دفاتر یادداشت از او دریافت کنم.

زمانی که هوا مساعد بود، وقت می‌گذاشتم و پیاده می‌رفتم. در بین راه نه فقط عکس‌ها و یادداشت‌ها، بلکه شهر را هم مورد مطالعه قرار می‌دادم و خانه‌ها و کوچه‌هایی را که از زیر آوار سر در آورده بودند، تماشا می‌کردم. عمارت‌های داخل عکس را در دوران جنگ با وضعیت فعلی شان، مردم داخل عکس را با مردم زمان حاضر مقایسه می‌کردم. گاهی اوقات نیز سر نیش خیابانی می‌ایستادم و گوش می‌دادم و از این که نه از زوزه آژیرهای حمله هوایی خبری بود و نه از اعلام رفع خطر، تعجب می‌کردم. گاهی تنها صدای کشدار چرخ‌های تراموایی سر پیچ به گوش می‌رسید و صدای سگی که در آن نزدیکی پارس می‌کرد و با این کار خود کوچه را از خواب می‌پراند. در چنین موقعی از خود می‌پرسیدم، آیا کار دنیا واقعا روی راه شده است؟

شغل اینجانب این بود که از روی پنج دفترچه یادداشت و مقدار زیادی برگه‌هایی که اغلب پراکنده بر دو طرف آن نوشته شده بود و اندازه‌های گوناگونی داشت، در بیاورم که عکس مورد نظر در کدام محل و در چه تاریخی برداشته شده است. در این میان عکس‌هایی نیز وجود داشت (تعداد دقیق آنها را نمی‌دانم) که مضمونی غیر از خرابی در اثر بمباران داشتند. این نوع عکس خیلی شدیدتر و عمیق‌تر مرا به گذشته می‌برد و این انتقال به دوران گذشته غالباً چنان پایدار و سمج بود که ساعت‌ها وقت می‌برد تا بتوانم دوباره به زمان حال برگردم.

یادداشت مربوط به تیرباران افسر «ور ماخت» (ارتش آلمان هیتلری) در حیاط سمت راست محوطه نمایشگاه‌ها با مداد روی همان صفحه‌ای نوشته شده بود که آقای سوهالت یادداشت راجع به اصابت بمب به عمارت «تئاتر ملی آلمان» را وارد کرده بود. پس از آن که عکس مربوطه را در داخل کیف پیدا و عنوان گذاری کردم، قصد داشتم به خانه بروم. اما به پیاده روی در حیاط‌های تو در توی نمایشگاه ادامه دادم تا به «گلاسی بایزل» برسم و در آنجا چیزی بنوشم. در حین پیاده روی می‌خواندم که چطور روس‌ها زیر بغل افسر را گرفته به زور او را در طول حیاط باخود کشیده بودند، طوری که تا به دیوار برسند و کمک کنند او را کنار درخت سپیدار سرپا نگهدارند، دو بار درون چاله‌های آب باران زانو زده بود.

کنار سپیدار ایستادم و تأکید آقای سوهالت به این موضوع که افسر نمی‌خواسته اونیفورم و رماخت را از تن درآورد و به انتظار نشسته بوده تا بیایند و او را ببرند، مرا وادار کرد دیوار را دقیق‌تر زیر نظر بگیرم. بعد از ظهری بهاری در ماه اردیبهشت بود و چون قبل از ظهر باریده بود، از همه جا بخار بلند می‌شد. در آن حیاط آفتابی، در کنار سپیدار خشکم زده بود و به سایه‌هایی که از ارتعاش برگ‌های سپیدار روی آجرها می‌افتاد، خیره شده بودم. رفع و رجوع چنین کابوسی در آن بعد از ظهر فقط با خوابی طولانی در خانه میسر شد.

این قصد و غرض آقای سوهالت که (قبل از این که بمیرد) چاپ و انتشار یادداشت‌ها و عکس‌هایی را که برداشته بود به صورت مجموعه‌ای در یک کتاب شاهد باشد، کم کم به دغدغه من تبدیل شد. در ابتدا اصلاً تمایلی نداشت،

این آرزو را که پنجاه سالی از عمر آن می‌گذشت و در همه این سال‌ها در کنج دل خود نگه داشته بود، بروز بدهد. من نیز در اوایل طوری رفتار می‌کردم که انگار نمی‌دانم موضوع از چه قرار است و فقط و فقط همان کاری را که می‌گفت، انجام می‌دادم. در ازای ساعتی پنجاه شلینگ نیز توقع و انتظاری بیش از این بی جا بود.

تا این که در بعدازظهری - آن روز شنبه را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم - که داشتیم با هم در مورد محاسن و معایب صندلی‌های چرخدار اختلاط می‌کردیم، یک مرتبه بی مقدمه برگشت و گفت که بالاخره تمام این تلاش‌ها باید به یک دردی بخورد، که من هم با تکان دادن سر تایید کردم. بعد از آن آقای سوهالت ابتدا خیلی محتاطانه ولی بعداً خیلی مفصل به تعریف تلاش‌هایی پرداخت که در همان اوایل برای انتشار کتاب به خرج داده بود. پس از جنگ یک ناشر، ابتدای به سالن آب پاکی را روی دست او ریخته بود و گفته بود، به نظر او یک مجموعه که فقط با عکس ویرانه‌های جنگ پر شده باشد، خریدار ندارد. او (که اشتراک نام داشت) از سوهالت پرسیده بود، فکر می‌کند چه چیز چنین کتابی می‌تواند برای خواننده جالب باشد؟ یک خانه بمب زده در کنار خانه‌های دیگر و همه هم ویران، همه شان در نوری ثابت، نه آسمی در آنها دیده می‌شود و نه حتی جسدی. او توهمی را که به آقای سوهالت دست داده بود، بر این مبنا که چنین کتابی می‌تواند یادگار بسیار مهمی از وین دوران جنگ باشد، رد کرده و کوشیده بود به آقای سوهالت حالی بکند که از شکست در یک جنگ نمی‌توان کتابی علم کرد، چرا که هیچکس حتی رغبتی به ورق زدن آن هم نخواهد داشت، چه رسد به این که مایل باشد بابت آن پولی پرداخت کند. و بعد؟ بله، بعد هم، وقتی آقای سوهالت خواسته بود، پوشه محتوی عکس‌ها و یادداشت‌ها را پس بگیرد، خانم منشی انتشاراتی خیلی مودب به او گفته بود، قادر نیست در آن آشفتگی بازار، پوشه را پیدا کند. آقای سوهالت هم، گرسنه و در حالی که دو دست را در جیب شلوار فرو کرده بوده، مدتی بلاتکلیف جلوی ساختمان انتشاراتی ایستاده و در همانجا به این مسئله پی می‌برد که چاره‌ای جز این که به طور موقت هم که شده از خیر انتشار کتاب بگذرد، ندارد. با چنین حال و احوالی به کوچه هفت ستاره بر می‌گردد و نگاتیوها، عکس‌ها و یادداشت‌ها را در داخل یک جعبه می‌ریزد و همه را به انبار زیرشیروانی می‌برد.

یک سال پس از انعقاد «اشتاتس فترراگ» (قرارداد حکومتی) یعنی یازده سال پس از خاتمه جنگ، یکی از آشنایان با این قصد که می‌خواهد از میان عکس‌ها تعدادی را برای انتشار در کتابی انتخاب نماید، پیش او می‌آید. کتابی که قرار است به مناسبت سالگرد انعقاد قرارداد حکومتی تحت عنوان «جنگ، دیگر هرگز نه» منتشر شود، این تصور را القاء می‌کند که بسیار قطور و مفصل باشد. آقای سوهالت هم با صرف هزینه بسیار مجدداً نگاتیوها را به چاپ می‌رساند و آنها را داخل یک جعبه بزرگ با خود به جلسه‌ای که در این مورد تشکیل شده، می‌برد.

در آنجا معلوم می‌شود که آنچه مد نظر است نه یک کتاب، بلکه بروشوری است که قرار است از چهل صفحه تجاوز نکند. پیشاپیش هم تصمیم گرفته شده که در آن فقط از پنج عکس استفاده شود. اولیای امور هم برای این که آقای سوهالت دمق نشود، یک عکس (عکس گنبد موزه تاریخ هنر) از عکس‌های او را انتخاب می‌کنند. آقای سوهالت هم همه عکس‌ها را جمع می‌کند و دلخور جلسه را ترک می‌گوید.

و اکنون ما (یعنی آقای سوهالت و اینجانب) مانند همان پنجاه سال قبل در مقابل مسئله‌ای مشابه قرار گرفته ایم. آقای سوهالت نیز در آن روز تابستانی و گرم در اتاق نشیمنی که پنجره‌های آن رو به شهری بمباران شده باز می‌شد، نشست و با خود فکر می‌کرد، کتاب احتمالی او با کدامیک از این عکس‌ها کامل تر از آب در خواهد آمد. تنها تفاوت حالا با آن زمان این است که سر و کله من پیدا شده و چون او در این بین به بیماری نقرس مبتلا شده و قادر به راه رفتن

نیست، من هستم که باید به جای او در شهر پرسه بزنم. وقتی که عقیده مرا راجع به انتشار کتاب پرسید، چیزی نگفتم، چون اصلاً اعتقادی به اینکه چنین کتابی توفیق انتشار پیدا کند نداشتم. اما این موضوع برای او یک امر حیاتی بود. او تنها ثمره و نتیجه عمر خود را در انتشار چنین کتابی می‌دید. می‌گفت، این کتاب بایستی به مدد و کمک شما غم و ماتم مرا بابت مرگ و میر چندین و چند عمارت و ابنیه تاریخی این شهر ثبت کند. در پشت عکسی که عمارت ابرای وین را در میان دود و شعله نشان می‌داد، نوشته بود: «وین بیچاره و معصوم! چه کسی زمانی قادر خواهد بود زخم‌های تو را مجدداً التیام بخشد؟»

و من طی تمام این هشت ماه و بیست روزی که برای آقای سوهالت در شهر وین پرسه می‌زدم، عکس‌های او را با ساختمان‌ها مقایسه می‌کردم، آنها را با یادداشت‌های او تطبیق می‌دادم و به این ترتیب شتابزده از کوچه ای به کوچه دیگر می‌رفتم، با ماجراهای بسیاری روبرو شدم، ولی از زخم‌هایی که او نمی‌دانست چگونه و در چه زمانی التیام خواهد یافت، چیزی ندیدم. شهر سرتاسر، البته به استثناء چند محله اجاره نشین خارج از محدوده، بازسازی شده بود. در هیچ کجای آن اثری از خرابی‌های جنگ به چشم نمی‌خورد؛ نه از آثار گلوله بر دیوارها خبری بود و نه از شکاف و ترک بر دیوار خانه‌ها. اصولاً در تمام شهر چیزی که آدم را به یاد جنگ بیاندازد، پیدا نمی‌شد. خرابی‌های ناشی از اصابت گلوله بر دیوارهای دود زده که به وفور در عکس‌ها مشاهده می‌شد، کاملاً زودده شده بود. و اینطور که پیدا بود، زخم‌های مورد نظر آقای سوهالت همگی کاملاً جوش خورده و التیام پذیرفته بودند.

امیدواری من به جعبه مقوایی عکس‌ها و نگاتیوهای دوران جنگ که اغلب کنار کاناپه پیش پای آقای سوهالت قرار داشت، از جای دیگری آب می‌خورد؛ همه امید من این بود که این کار تا آنجا که ممکن است، کش پیدا کند. مهم برای من این بود که چه تعداد عکس داخل این جعبه روی هم تلبار شده و تا کجا می‌شود برای من منبع درآمدی باشد. مشغله دائمی ذهن من در آن زمان فقط و فقط تامین اجاره اتاق کوچکی «براندمایر» بود و بس. درد من این بود که چگونه می‌توانم با خیالی آسوده زمستان را در آنجا به سر بیاورم. برای آقای سوهالت که با دریافت سرموقع حقوق بازنشستگی گرفتاری از بابت گذران امور و پرداخت اجاره خانه نداشت، مسئله‌ای نبود. این من بودم که می‌بایست مدام در فکر این باشم که مخارج ماهانه از کجا تامین می‌شود. زمانی که اجبار داشتم برای کسب دو قروش ساعت‌ها در شهر سگ دو بزنم، ایشان در کوچه هفت ستاره با فراغ بال مقابل جعبه عکس‌ها جا خوش کرده بود، گاه و بیگاه از میان عکس‌ها یکی را انتخاب می‌کرد، با خودش کلنجار می‌رفت که به درد کتاب می‌خورد یا خیر و اگر «جراحی» را بر آن می‌دید (خانه، بنای تاریخی، پلی که در اثر بمب صدمه دیده بود)، آن را کنار می‌گذاشت تا بعداً من روی آن کار کنم. اگر به دلایلی آن عکس باب طبعش نبود، آن را دوباره به داخل جعبه عودت می‌داد.

حساب‌های من در این مورد که هرچه تعداد عکس‌های «زخمدار» او بیشتر باشد، پولی که از بابت آن نصیب من خواهد شد، بیشتر خواهد بود، درست از آب درنیامد. تعداد عکس‌هایی که با معیارهای او جور در نمی‌آمد، بر بقیه می‌چربید. همیشه در جلو یا در پشت موضوع اصلی که «جراحیات» شهر بود (یعنی عمارات، بناهای تاریخی یا پل‌هایی که ویران شده بود) چیزی وجود داشت که او را به نحوی توجیه ناپذیر آزار می‌داد. عکس‌های « هوای آزاد» به قول خودش هیچ وقت از آن یکپارچگی که نظر وی را تامین کند، برخوردار نبودند.

به این دلیل ماه به ماه از تعداد عکس‌هایی که امید داشتم از طریق آنها اجاره اتاق را تامین کنم، کم می‌شد. دشواری تکالیفی که مقرر کرده بود و می‌بایستی در حین کار رعایت می‌کردم به اضافه وسواسی که در انتخاب عکس‌ها به خرج می‌داد، باعث شد که درآمد من از کار مرتب کمتر شود. هر بار، وقتی می‌خواستم در مورد انتخاب عکس‌ها دخالتی بکنم، تحت این عنوان که زمان

جنگ آنجا نبوده‌ام و فقط اوست که می‌تواند تشخیص بدهد، چه عکسی برای چاپ مناسب تر است، توی ذوق من می‌زد.

مثلا به خرجش نمی‌رفت که نباید صد دفعه قاب پنجره ای که در هوا معلق است، یا قسمتی از سقف خانه‌ای که در یک جایی در حال سوختن است و یا سنگفرش کوچکی که از خرده شیشه پوشیده شده، تکرار شود تا ثابت شود، خسارات جنگ در وین خیلی هولناک بوده است. عکس‌هایی در داخل همین جعبه وجود داشت که می‌شد با آنها کتاب را خیلی راحت از این یکنواختی در آورد. اما او نمی‌خواست، و تنها آن عکس‌هایی را برمی داشت که در آنها ساختمان‌ها و عمارات در جنگ ویران شده باشد.

اگر برای مثال در عکسی چیزی غیر از سقف فروریخته یک بنا یا الوارهای چوبی دود زده دیده می‌شد، نگاهی بی اعتنا به آن می‌انداخت و آن را کنار می‌گذاشت. روی این حساب عکس آدمی که در خون خود غوطه می‌خورد و روی سنگفرش خیابان افتاده بود، از نظر او ناجور، وخیم و غیر قابل قبول به حساب می‌آمد. چنین عکس‌هایی خیلی سریع به داخل جعبه عودت داده می‌شدند و راجع به آنها دیگر حرفی به میان نمی‌آمد.

هیچ گونه دلیلی برای این که چرا نباید عکس مجسمه تخریب شده «موریتس فون شویند» (نقاش اتریشی سده قبل) که بدون کله و وسط آوار نشسته بود، در کتاب بیاید، ارائه نداد. و تنها به گفتن «حرفش را نزنیم» و آن هم با چنان تنفیری که گویا سبب ویرانی مجسمه خود نقاش بوده است، بسنده کرد.

مورد دیگری که حاضر نشد حق الزحمه‌ای بابت کار بپردازد، عکس دو سربازی بود که در میدان میثانیل، در حالی که گلوله صورتشان را برده بود، روی پیاده رو افتاده بودند. دل چرکینی من از این موضوع هنوز بر سر جای خود باقی است. هنگامی که در آن بعدازظهر سرشار از آفتاب پاییزی به محل مربوطه رسیدم، میدان سنگفرش شده با کلیسایی که در نورمی درخشید، به اضافه بالکن کافه‌ای که در نیش کوچکی «شافلر» واقع شده، در چنان صلح و آرامشی به سر می‌بردند که در کمتر جایی روی این کره خاکی می‌توان نظیر آن را یافت. همه چیز، چه آن دو نوازنده‌ای که (هر دو کر نواز) مقابل آستانه طاقی کاخ «هوف بورگ» قطعه‌ای از موتسارت را اجرا می‌کردند، چه مشتریانی که در حال روزنامه خوانی، در پیاده رو بیرون کافه، در تراس نشسته بودند و چرت زنان به نوای موسیقی گوش می‌دادند و چه آن چند نفری که با نقشه‌ای در دست دور و بر میدان می‌پلکیدند، هر گونه تصویری از جنگ را در آن میدان غیر ممکن می‌کردند.

در یادداشت‌هایی که آقای سوهالت ضمیمه عکس‌ها کرده بود، ذکر شده بود که: “در میدان میثانیل یک بمب خرابی‌های زیادی به بار آورده: از شیشه ویتترین مغازه‌های دور و بر میدان حتی یکی هم سالم نمانده، موج فشار بمب به حدی بوده که نه فقط فرشته جبرئیل بالای در ورودی کلیسا از جاکنده شده و وسط میدان افتاده، بلکه شیشه پنجره خانه‌های مجاور نیز تماما شکسته است. گودال قیفی که در اثر انفجار بمب در وسط میدان کنده شده، مدخل کوچکی شافلر را مسدود کرده...”

از کنار درشکه‌هایی که منتظر توریست‌ها پشت هم صف کشیده اند، رد می‌شوم و به طرف کوچکی شافلر می‌روم. مدتی آنجا، کنار حوضچه بی آب و سرپوشیده با مجسمه آپولو جلوی کوچکی می‌ایستم و مجدداً سلاله سلاله به طرف «خرابه‌های رومی» برمی‌گردم. کیف مدارک را روی دیوارک حصار دور ویرانه می‌گذارم و بار دیگر میان عکس‌ها دنبال تصویر گودال قیفی، بمب و فرشته‌ای که می‌بایستی جلوی در کلیسا سرنگون شده باشد، می‌گردم. حتی یک عکس هم از همه آنچه که شرح داده، پیدا نمی‌کنم. ادامه می‌دهد: “در خیابان آگوستین گروهی زن رفتگر (همه شان از اروپای شرقی آورده شده اند) در حالی که مشغول جارو کردن خیابان و روفتن خرده شیشه‌ها هستند، دستجمعی ترانه خوانی می‌کنند، که با تشرعابران ساکت می‌شوند.» دنبال عکس می‌گردم، از زنان رفتگر نیز عکسی در کار نیست.

دلخور از این که امروز هم با وجود پرسه زدن بسیار، پولی در کار نخواهد

بود، به طرف ناقوسی می‌روم که سمت چپ در ورودی کلیسا روی زمین قرار گرفته و تلنگری به آن می‌زنم. صدایی که می‌دهد، دل‌م‌ده، خالی و پوک است. در هیچ کدام از عکس‌ها از آنچه که به تفصیل شرح داده، خبری نیست. تنها در یکی و در آن عکس هم فقط شیشه شکسته و پتیرین یک مغازه به چشم می‌خورد که تازه معلوم نیست آن را در همان میدان گرفته باشد.

تنها دو عکسی که می‌شد بجای گودال قیفی گذاشتی در آنها اثری از کلیسا و میدان را رویت کرد، عکس‌های دو سربازی بود که گلوله صورتشان را از میان برده بود و دمر روی پیاده رو افتاده بودند. در این دو عکس چند سرباز و افسر ارتش سرخ هفت تیر کشان از جلوی دو کشته عبور می‌کردند و مدخل کوچه شافلر پر از خرده آجر و آوار بود.

دو جسد در دو طرف لوله آب فشاری (که دیگر وجود نداشت) افتاده بودند که با کافه‌ای که در تراس آفتابی آن جماعت به روزنامه خوانی و چرت زدن مشغول بودند، فقط بیست قدم فاصله داشت. کرکره پایین کشیده شده مغازه «فورماتک» (محل فروش اونیفورم، لباس‌های همشکل حزبی) که آن هم دیگر وجود نداشت، در دو عکس از رگیار گلوله سوراخ سوراخ شده بود. دو پیرزن درون عکس که یکی مستقیماً به دوربین سوهالت خیره شده بود و دیگری وحشتزده به چهره درب و داغان شده یکی از دو جسد نگاه می‌کرد، به تصویر حال و هوایی زنده می‌دادند که در بقیه عکس‌های آقای سوهالت وجود نداشت. چند هفته بعد، موقعی که در حین تسویه حساب با آقای سوهالت آن دو عکس را نیز منظور کردم، از سر بی حوصلگی نگیری کشید، لبانش را جنباند، دو عکس را روی میز گذاشت و زیر لب زمزمه کرد که بابت آنها حاضر نیست حتی یک پاپاسی به من بپردازد. پرسیدم، چرا، گفت، اتاق بغلی پر از این جور عکس‌هاست، و برای این که مرا مجاب کند با زحمت از روی مبل بلند شد، به اتاق خواب رفت و با مقداری عکس که از نظر مضمون خیلی فجیع تر از عکس آن دو سرباز بود برگشت و آنها را جلوی من روی میز پهن کرد. نگاهی گذرا به عکس‌ها انداختم و فوراً نگاهم را دزدیدم. او به دنبال چیزی عکس‌های داخل جعبه را زیر و رو کرده و در حالی که عکسی را جلوی من گرفته بود، پرسید: «راجع به این یکی نظرتان چیست؟». عکسی که باید نگاه می‌کردم، دو تابلو را که یکی بالاتر و دیگری اندکی پایین تر بر تنه درختی میخ شده بود، نشان می‌داد. روی تابلو بالایی نوشته شده بود:

«خاکسپاری اجساد در این محل اکیدا ممنوع است. کلیه موارد مرگ و میر باید به اطلاع اداره بهداری ناحیه شش و هفت، واقع در خیابان آمرلرینگ، شماره 11، طبقه سوم برسد.»

و روی تابلو کوچک تر پائینی نوشته شده بود:

**حوزه کمیساریای پلیس در ماریاهیلف
تخلیه زباله ممنوع!**

به آقای سوهالت نگاه کردم و در حینی که او بی تاب منتظر عکس العمل من بود، بار دیگر دو نوشته روی تابلوهای میخ شده بر تنه درخت را مرور کردم. او به نجوا رو به من گفت که شهر در آن روزها از اجساد این چینی پر شده بود و آدم نمی‌دانست که آنها را باید در کجا به خاک بسپارد. و آن پوزخندی که موقع گفتن این حرف بر لب داشت؟ بعد مجدداً جدی شد و ادامه داد که در نظر دارد در مجموعه‌ای که منتشر می‌شود فقط از عکس‌های ویرانه‌های جنگ استفاده کند و نه از چیز دیگر. فلسفه اش هم این بود که یک بنای تاریخی و با عمارت یک کاخ جنبه‌ای نمادین دارد و کتاب او باید نشان بدهد که این جنگ خانمانسوز برای اتریشیان آن دوره تا چه حد خوفناک بوده است. گفت که، آخر

چرا باید خانه‌ها و سنگ‌های مظلوم مکافات پس بدهند؟ و با انگشت خود چند بار روی عکسی زد که روی میز قرار داشت: «لطفا خودتان ملاحظه بفرمایید!». محل عمارت را می‌شناختم، در همان جایی قرار داشت که اکنون مرکز «اپک» است. عمارت پرابهت قدیمی که در اثر اصابت بمب با حصارهایی فروریخته، تیرهای سیاه و آویزان و دیوارهایی که دهان گشوده بودند، حالت نزاری داشت. «بمب درست به وسط عمارت اصابت کرده و من از خود می‌پرسم، چرا؟»

عکس را که بر آن ستون یادبود صدمه خورده «لین برگ» نیز دیده می‌شود، از چنگ او در می‌آورم و در پشت عکس می‌خوانم: «خانه روبروی دانشگاه در اثر بمبی که درست به هدف خورده، ویران شده است» و بعد، البته نه چندان بدون خشنودی، به مجسمه شیر که در جلوی بنای یادبود در حال غرش بود و در اثر انفجار به طرف چمن میدانچه پرت شده، اشاره می‌کنم و می‌گویم، واقعا که رقت بار است! اول تصور او این بود که منظور من عمارت است، در حالی که وضعیت فلاکت بار شیر مد نظر من بود که با وضعیتی دور از شأن یک شیر، یعنی لنگ در هوا، کفل خود را به جانب عمارت دانشگاه نشان می‌داد. او از وضعیت رقت بار آن عمارت گفت و من از فلاکت شیر تا این که بالاخره اول او کوتاه آمد. نتیجه؟ نتیجه آن که در آن روز وجهی کمتر از آنچه که قرار بود پرداخت کند، نصیب من شد، و چیزی نگفتم، چون تفریح هم قیمت خودش را دارد.

می‌خواهم بگویم که متقاعد کردن آقای سوهالت برای تایید يك “عکس زنده” کار دشواری بود. اوج کنفی من در این ارتباط به عکسی فامیلی مربوط می‌شد که در آن پدر خانواده در پارکی نزدیک میدان «اشمرلینگ» خود و زن و دو بچه اش را بقتل رسانده بود. اصرار من در این مورد را می‌توان یکی از آخرین تلاش‌های من برای متقاعد کردن او (به انتخاب «عکس زنده») به حساب آورد. در منزل او، در کوچه هفت ستاره نشسته بودیم و عکس‌های مربوط به ناحیه ده را مقایسه می‌کردیم. نگاهی کوتاه به آن عکس انداخت و گفت: «ای بابا، فرانک! اما عکس او اینجا چکار می‌کند؟» پچ پچ کنان به او توجه می‌دهم که از یادداشت او راجع به عکس سر در نمی‌آورم. او با صدای بلند می‌خواند:

“پنجشنبه، 12 آوریل 45:

کارل فرانک. بعد از خودکشی خانوادگی در میدان اشمرلینگ، نشان طلایی حزب بر یقه کت او.”

در عکس، دو نیمکت پارک، در حالیکه کنار هم کشیده شده بودند، راه‌شن ریزی شده باغ را می‌بستند. مرد (یعنی همان فرانک) که بنا به مشهودات ابتدا همسر و دو فرزند و بعد خود را به قتل رسانده بود، در سمت چپ نیمکت روی‌ش‌ها دراز کشیده بود. همسرش که لباسی نو و خوب برتن داشت، با دهان باز روی نیمکت نشسته بود. سر او که به عقب افتاده بود، حالت زنی را به او می‌داد که در قطار خوابش برده است، نگه‌های پالتوی او با یقه خز باز بود. روی نیمکت سمت چپ، پسر خانواده (چهارده یا شانزده ساله) نشسته بود و از بینی و گوش او نیز رده باریکی از خون جاری بود. خواهر او که دو سه سال از او کوچک‌تر به نظر می‌رسید، در کنارش با صورت روی نیمکت افتاده بود و بر پیشانی و گونه‌هایش لکه‌های خون دیده می‌شد.

به نظرم نور داخل عکس بود که مانند وقتی که آفتاب با گذر سریع ابرها بیرنگ می‌شود، فضا را آنچنان بی‌حال، پریده‌رنگ و سفید می‌کرد. این نور آنچه را که در عکس بود به رنگی سفید، یک سفیدی ناپاک درآورده بود. آقای سوهالت با دقت به حرف‌هایم گوش داد. و اصلا چیزی در این مورد که عکس معمولی است، ناجور است و یا وخیم و غیر قابل قبول به میان نکشید. حرف‌هایم را تا آخر شنید و بعد عکس را از روی میز برداشت و به داخل جعبه انداخت. تنها غری که زیرلی زد این بود که این عکس اشتباه‌ها وارد عکس‌های این ناحیه شده و اگر به دردی هم بخورد باید به عکس‌های منطقه يك اضافه شود. سررا به

علامت تصدیق تکان دادم و چیزی نگفتم. چون وقتی عکسی به داخل جعبه پرت می‌شد، معنایش این بود که از بابت آن چیزی نصیب من نمی‌شود. فقط آن زمان که او عکسی را داخل پوشه‌ای زردرنگ می‌گذاشت (یعنی در محدوده انتخابی تنگ تر قرار می‌گرفت)، می‌شد روی ساعات کاری که برای آن انجام می‌شد، حساب کرد. در حقیقت گرفتاری اصلی در انتخاب عکس‌ها نبود، بلکه در عوض کردن پی در پی معیارهای انتخاب بود که مدام مسئله ایجاد می‌کرد. یک بار می‌گفت، بنای یادبودی که دیگر باز سازی نشده، به تاریخ پیوسته (یعنی باید فراموشش کرد). بار دیگر می‌گفت که درست به دلیل اهمیت عمارت خسارت دیده در جنگ و به دلیل نمادین بودن آن باید چنین عکس‌هایی را در کتاب بگنجانیم. با این وضعیت سر در آوردن از کار او روز به روز دشوارتر می‌شد.

خبر، خراب شدن وضع روحی من نه تقصیر عکس‌ها بود و نه تقصیر نحوه انتخاب آنها یا به علت پشته‌های اجساد که در بعضی عکس‌ها دیده می‌شد. تصور خود من این است که آنچه باعث گرفتاری روحی من شد، آن اضطراب دائمی بود از این که آیا قادر به پرداخت کرایه ماه بعد افاق خواهم شد، یا نه. البته، تماس دائمی با اجساد کشته شدگان و زندگی روزمره در شهری مرده هم موثر بود. زمانی که آدم مجبور است ساعت‌ها به هر عکسی که از ویرانه‌های جنگ گرفته شده، به هر تصویری که از هر صحنه‌ای از آن برداشته شده، خیره شود تا مبدا نکته‌ای را فراموش نکند، تعجبی ندارد که آدم کم کم و به مرور زمان وارد آن دوره تاریخ شود.

این احساس ورود به تاریخ چنان بی سرو صدا و نامحسوس اتفاق افتاد که اوائل متوجه آن نشدم. این احساس که در زمان اتفاق، من در آنجا بوده‌ام، اغلب موقعی بروز می‌کرد که روی عکس‌های به قول آقای سوهالت «هوای آزاد» ی که از بناهای تاریخی گرفته بود، کار می‌کردم. بار اولی که این قضیه برایم رخ داد، در خیابان «تینفالت» بود.

صبح زود، هنگامی که باشتاب به «فرایونگ» (Freyung) رسیدم و کنار حوض و فواره مشغول بیرون آوردن عکس‌ها از داخل کیف شدم، نسیمی فرحبخش از طرف کلیسا وزیدن گرفت، و هوا ناگهان آفتابی شد. سنگفرش‌ها خیس بود و رطوبت سفال‌ها از پشت بام خانه‌های اطراف میدان آهسته بخار می‌شد. ساکت بودن میدانچه که فقط با صدای فواره مختل می‌شد، همانند سکوت یک دهکده، مسالمت آمیز بود.

پاکت شماره یک را باز کردم و طبق دستورالعمل آقای سوهالت که نوشته بود: پاکت شماره یک را باز کنید و سه عکس اول را بردارید، سه عکس را بیرون آوردم و خواندم: «کاخ‌ها را در طبقه اول یک در از جای کنده شده مربوط به دوران باروک را نشان می‌دهد».

عکس ضمیمه یادداشت، محوطه‌های غبارآلود و انباشته از سنگ و آوار را نشان می‌داد که در آن از بنائی که بتوان بر آن نام کاخ نهاد، خبری نبود. از در باروک نیز چیزی دیده نمی‌شد. آنچه که مشاهده می‌شد، میدانی بود ویران و پر از خاک و سنگ، و صبح درون عکس نیز، یک صبحگاه ماتم گرفته و غبارآلود بود که در آن آوار و بقایای دیوارها با تیرهای چوبی ذغال شده و تیرهای آهنی خمیده در زیر قشر ضخیمی از ملات آهک قرار داشت. دست بکار شدم و مطابق معمول، اول پی موضعی گشتم که دوربین موقع عکس برداری در آنجا قرار گرفته بود. چند قدم به جلو و بعد، در حالی که حوض و فواره را مد نظر داشتم، با برداشتن قدمی به طرف چپ و قدمی به عقب چند بار موضع خود را اصلاح کردم تا بالاخره به نقطه‌ای که عکس از آنجا گرفته شده بود، رسیدم.

آنچه در دومین عکس جلب نظر می‌کرد، موجوداتی بودند سیاهپوش که جلوی خرابه‌ها ایستاده بودند و به دو، سه زنی خیره شده بودند که در میان گرد و غبار سفید حاکم بر محوطه، آجرها را از میان تل آوار بیرون می‌کشیدند. ردیف شدن آجرها روی هم دیوار کوتاهی را در امتداد خیابان ساخته بود. چند زنی هم بودند که در قسمت عقب عکس در تل آوار دنبال چیز به درد بخوری می‌گشتند.

با وجود این که اشاره آقای سوهالت به این موضوع که يك سوم کاخ‌ها راخ ویران شده می‌توانست با عکس منطبق باشد ولی از روی این عکس نمی‌شد تشخیص داد ک آیا يك سوم یا نیمی از کاخ ویران شده است. غرق در عکس متوجه نشدم که مدت زمانی است شرشر آب فواره قطع شده، کیوتزی که پیش از آن در داخل حوضچه بال‌هایش را می‌شست، پرواز کرده و رفته و از صدای پورتمه اسب درشکه نیز چیزی شنیده نمی‌شود. تنها عاملی که تا حدودی رابطه با زمان حال را حفظ می‌کرد و مانع از این می‌شد که گذشته غلبه کند، صدای ریز و ملایم خنده‌های زنانه در آن نزدیکی بود. در حین ورق زدن یادداشت‌ها سکوتی را که مسئولی شده بود، پس زدم ولی وقتی چشم از کاغذ برداشتم، میدان به حالت روزهای جنگ برگشته بود و درست مانند عکس، خرابه ای بیش نبود. از آنجا که راه منتهی به صومعه «شوتن اشتیفت» از تکه‌های آجر مسدود و غیر قابل عبور شده بود، از وسط خیابان میانبر زدم و با احتیاط، مثل این که اتفاقی رخ نداده است، به خیابان «تاین فالت» برگشتم. برای کنترل عکس دوم که از تقاطع کوچه «شوتن» و خیابان «تاین فالت» برداشته شده بود، به دیوار کلیسای نبش صومعه تکیه دادم و چند بار از آنجا متناوباً به عکس و به کاخ ویران شده «هاراخ» نگاه کردم تا این که برایم روشن شد که بخش منور و جنبی کاخ روبروی پارکینگ فعلی، همان يك سوم گمشده کاخ روی عکس است.

آنچه که هر بار موقع بازبینی محل عکس برداری عکس‌های آقای سوهالت بر من می‌گذشت کم و بیش یکسان بود. در نیش خیابانی می‌ایستادم تا بهتر بتوانم عمارت، مغازه یا پل را تصور کنم. در این حال شماره خانه، قاب پنجره‌ها و نمای ساختمان را با آنچه که در عکس بود، مقایسه می‌کردم. و به این نحو بود که ناگهان اتفاقی در من رخ می‌داد، اتفاقی که گرچه به دشواری قابل بیان است، ولی واقعا رخ می‌داد.

حال، اگر ازم سوال کنند، در اینجا، در آسایشگاه روانی «باوم گارتندر هوهه،ام اشتاین هوف»، چه می‌کنی، می‌گویم: روی نیمکتی زیر سایه درخت زیزفون می‌نشیم و از بالای این تپه آن پایین را، یعنی شهر را (یا به زبان آقای سوهالت بگوییم، وین مظلوم را) که آفتاب از لابلای مه رقیق بر آن می‌تابد، تماشا کرده، باخودم فکر می‌کنم، اگر مرا به زور از اتاق اجاره‌ای بیرون نمی‌کردند و مرا با ترک اجباری اطاق کوچه براندمایر عملاً به طرف بی خانمانی سوق نداده بودند، تصور من از این شهر بدون شك از آنچه که اکنون هست، خیلی بهتر بود.

«اشپیگل گروند»، یعنی همین جایی که فعلاً اقامتگاه من شده، محلی است عاری از عکس و دوران جنگ، جایی است که گذران عمر در آن درست به خاطر همین فاصله مطمئن با شهر، بسیار قابل تحمل تر از زندگی در وین است. دلیلی ندارم که از این وضع شاکی باشم. محیط اینجا سرسبز است و آرام، مجازم که داخل محوطه آزادانه بچرخم. مانند همه بیماران دودی، روزی سه نخ سیگار دریافت می‌کنم و می‌توانم باقی جیره را از طریق کار باغداری (روزی شصت شیلینگ) تأمین نمایم. غذای اینجا بد نیست، در هر حال بهتر از غذای غذاخوری دانشگاه است و دو قهوه خانه که یکی در بالا (کنار اقامتگاه ما) و دومی جلوی در ورودی اصلی قرار دارد، همیشه به روی بیماران (به استثنای بیماران به اصطلاح زنجیری که مجبورند در قسمت‌های بسته بمانند) باز است. در اینجا، نشستن زیر يك درخت زیزفون سایه سار، پشت میزی چوبی، و آنطور که به من توصیه شده، روز را با نوشتن خاطرات سپری کردن، دلچسب است. گرچه گاهی نشستن زیر این درخت و روز را مثل بقیه با خوردن و گپ زدن و در مورد مشخص من آنرا با ته مدادی را مدام جویدن و دقت‌چه ای را ورق زدن گذراندن، آدم را خسته می‌کند، اما در عین حال یک احساس سبکی هم به آدم می‌دهد که در سال گذشته به کلی از وجود من رخت بر بسته بود. موقعی که از این دست آن دست کردن، دودلی و انتظار خسته شدم و کوله پشتی

را به کول کشیدیم، به سمت ایستگاه اتوبوس بلاریا (مسیر باوم گارتن هوهه، خط 48) رفتم، سوار شدم و به اینجا آمدم، اطمینانی به این که کار درستی می‌کنم، نداشتم. دربان جلو در آسایشگاه، آقای «ووتز» (آدم بسیار خوبی است) تا کلاهخود سربازهای بلژیکی را روی سر من دید، بی‌درنگ آقای «اگون» را که دوران تخصص پزشکی خود را در اینجا به عنوان خدمت وظیفه سپری می‌کند، با تلفن صدا کرد. آقای اگون هم فوراً آمد و بسیار دوستانه و با ملاحظه به من گفت که با او به بخش درمان سرپایی بروم و قبل از این که به خوابگاه وارد شویم، پرسید آیا برایم مسئله‌ای می‌شود اگر کلاهخود را به پرستار بخش تحویل دهم؟

آقای اگون همواره بر این عقیده بود که برای کسب «مهارت در فراموشی» نوشتن عاملی است بسیار مهم. این «مهارت در فراموش کردن» (آن طور که من فهمیده‌ام) زمانی میسر می‌شود که آدم دانما بنویسد. اما مشکل برای کسی که آلمانی، زبان مادری اش نیست، در اینجا است که این کار می‌تواند به عذابی الیم تبدیل شود.

دیروز قصد داشتیم از برج هیولای کوچک هفت ستاره شروع کنم، اما یکباره همجواری کلمات «اون‌هایملیش» (غریب) و «هایم وه» (درد غریب) برایم معضلی شد. وقتی کلمه غریب را بر زبان می‌آوردم، یاد برج بتونی داخل سربازخانه می‌افتادم و موقع گفتن «درد غریب» درختان خیابان شهر زادگاهم در ایران جلوی چشمم ظاهر می‌شد. گفتم، مثل این که زبان هم می‌خواهد کم برای ما دردسر درست کند. اما به خود تلقین کردم که خیلی جدی نگیرم. با وجود این می‌بایستی مدتی را منتظر شوم تا دلهره، ترس و ضربان قلب که اوج گرفته بود، تخفیف پیدا کند.

دفتر یک

به محض این‌که اسم فلاک تورم (یا برج آتش‌بار ضد هوایی) یعنی همان هیولای بتونی خاکستری و مرتفعی که سرد و خیس و وسط سربازخانه اشنیتف قرار گرفته، به میان می‌آید، قیافه‌ی آقای سوهالت جلو چشمم ظاهر می‌شود که صم و بکم نشسته و نمی‌خواهد لب از لب باز کند. دلیل آن هم شاید این باشد که برج را اول‌بار از پنجره اتاق نشیمن او رویت کردم. یک روز یکشنبه بود، یا دقیق‌تر بگویم، یکشنبه سرد و مه‌گرفته‌ای در ماه اکتبر بود که حدود ساعت هشت صبح در اتاق نشیمن او نشسته بودم و چراغ اتاق، به علت تاریک بودن هوای بیرون همچنان روشن بود. آقای سوهالت که جلوی من روی کاناپه‌ی قدیمی جا خوش کرده بود، بعد از درآوردن ته و توی وضع اقامت من در اتریش و داشتن اجازه کار، راغب بود بداند که آیا تا به حال چیزی راجع به جنگ جهانی دوم در وین بگویم خورده یا نه. گفتم، ای، کم و بیش. چطور مگر؟ مدتی به دو پنجره‌ای که در هوای سرد چارتاق بود، خیره مانده، به طرف صبح تاریک و مه‌لود بیرون اشاره کرد و در حین این‌که با زحمت از روی کاناپه برمی‌خاست، گفت: «بیباید. می‌خواهم چیزی نشانانتان بدهم.» و با زحمت خود را عصا زنان به پنجره رساند تا با نوک آن، ستون‌های دودی را که بعد از حمله هوایی روز دهم سپتامبر سال 1944 از خانه‌های آتش‌گرفته شهر بلند شده بود، نشانم بدهد.

درحین این‌که گوشم به او بود، نگاهی از پنجره به پایین انداختم: کوچه هفت‌ستاره، چهار طبقه پایین‌تر از ما، خیس و تنها و بدون هیچ تنابنده‌ای در خواب عمیق صبح یکشنبه غوطه می‌خورد. کار من می‌بایستی به نحوی به جنگ مربوط باشد، اما تا آن موقع از چند و چون

آن تصور روشنی نداشتیم. در این میان نوک عصا بعد از چند بار بالا و پایین رفتن، روی برج بتونی داخل سربازخانه متوقف ماند و آقای سوهالت خیلی بی‌مقدمه از من پرسید، از سرما یخ نکرده‌ام که؟ گفتم: «نه» و در حالی که خود را علاقمند به دنبال کردن موضوع که تفاوت‌های تکنیکی بین بمب‌های فرفری آتشر با بمب‌های پرنده بود، نشان می‌دادم، متوجه سرما و برودتی بودم که از کوچه به داخل اتاق می‌وزید و به بوی ذغال‌سنگ و برگ‌های خزان آغشته بود. غرض از این تفصیل این است که بگویم این قلعه هیولا واری که در مه غوطه می‌خورد و استوانه شکل و بتونی، بدون هیچ روزنه‌ای از آن بالا بالاها به سفال‌های خیس پشت‌بام‌های سربازخانه نگاه می‌کرد، از چه موقع در ذهن من ماندگار شده است.

خوب یادم است، وقتی آقای سوهالت در حال زیر و رو کردن اسناد و مدارکش بود (منظورم همان دفاتر و برگه‌های یادداشت و عکس‌ها هستند) تا بتواند زمان دقیق حمله‌ی هوایی آن روز را به من بگوید، از پنجره به بیرون خم شدم تا با انداختن نگاهی به طرف سربازخانه، ببینم آیا دلهره‌ای که به جان من افتاده به خاطر آن هیولای بتونی است یا نه. برودت سکوتی که برقرار بود، بیشتر به انتظاری شباهت داشت که معمولاً قبل از رسیدن دستور حمله بر سربازخانه‌ها حاکم می‌شود. اما از سربازخانه نه صدای قدم‌رو و رژه‌ای به گوش می‌رسید و نه فرمان و دستوری. بر عکس، آن چند پنجره‌ی روشن خانه‌های اطراف و آن دو سه نودکشی که دود می‌کردند، حکایت از آرامش و صلحی داشتند که در وین، مختص صبح‌های روز یکشنبه است.

با پرواز کبوترها که موج‌وار از حیاط خیس پادگان بلند شدند، دلنگی موجود ناگهان از بین رفت. نیمی از کبوترها بعد از طی منحنی بزرگی روی شیروانی گنبدی‌شکل خانه نبش کوچه زمین‌اشترن نشستند و مابقی سعی خود را معطوف این کردند که به سطح بام برج برسند و در آنجا فرود بیابند. آقای سوهالت با چند برگ کاغذ در دست به طرف من آمد و غرق در فکر گفت: «ساعت 10.22 اژیرها کشیده شد و تا ساعت 11.15 تا وقتی که اژیر سفید را بکشند حمله ادامه داشت.»

به او نگاه کردم و فقط برای این که چیزی گفته باشم، پرسیدم: راستی این برج جلوی پنجره چیست؟ مخزن آب است؟ با کنایه‌ای مینی بر این که می‌بایستی به عنوان یک دانشجوی شبیمی بدانم که Flak حروف اول واژه‌های [Fliegerabwehrkanonen توپ‌های دفاع ضد‌هوایی] است، دهان مرا بست.

بعد از آن مجدداً حرفش را درباره‌ی یگان‌های بمب‌افکن، انفجار توپ‌های دفاع ضد هوایی و ابرهای سفید متعددی که در آسمان به وجود می‌آوردند، ادامه داد ولی در بین صحبت ناگهان جمله‌اش را نیمه‌کاره گذاشت و در حالی که از صدای هلیکوپتری در مه به وحشت افتاده بود، به من خیره شد و با دهان باز به صدای موتور گوش سپرد. گفتم، هلیکوپتر امداد است؛ اما وی با وجود تذکر من نفس را در سینه حبس کرد و تا وقتی که آن پایین تراموای خط 49 زنگ‌زنان به راه نیافتاده بود، خاموش باقی ماند. ضربان نبضش را می‌شد از روی شاه‌رگ‌های متورم گردن و رگ‌های پیشانی که تا وسط سر طاسش ادامه می‌یافت، مشاهده کرد. در حالی که با انگشت به مه غلیظ بیرون اشاره می‌کرد، پرسید: «اجازه هست بنشینم؟ پاهایم، می‌دانید که!» و خود را لنگ‌لنگان و تکیه‌زنان به عصا به کنایه رساند. پس از مکثی طولانی پای خشک را زیر میز کوتاه و گرد دراز کرد، و گفت:

«باری، وضع مناسبی نبود.»

بعد از وقفه‌ای مجدد با گفتن یک «به هر حال» کوتاه یکی از دفاتر قهوه‌ای‌رنگ را از میان ستون یادداشت‌ها و عکس‌ها بیرون کشید و آن را باز شده جلوی من گرفت:

«فکر می‌کنید، بتوانید خطم را بخوانید و از مطالب آن سر در بیابید؟»

نگاهی به دفترچه انداختم و گفتم: سعی‌ام را می‌کنم، و در این حال به یاد آگهی کوچکی که داخل کیفم بود، افتادم. در آن فقط قید شده بود «مردی سالمند برای

انجام کارهایی جزئی، به فردی نیاز مبرم دارد. خارجی بودن مانعی برای استخدام نیست»، و در آن چیزی در مورد این که شخص باید بتواند مطالبی را روخوانی کند ذکر نشده بود. با دلهره به صفحه‌ی گشوده‌شده نگاهی انداختم و با صدای بلند شروع به قرائت آن کردم:

«یکشنبه، 10 سپتامبر 1944. هوا در اولین روز حمله‌ی هوایی سهمگین به شهر وین آفتابی بود. ساعت 10 صبح، بلافاصله پس از آن که با صدای در آمدن آژیرهای هوایی از خواب خوش یکشنبه پریدم، ضدهوایی‌ها به طور دیوانه‌واری شروع به تیراندازی کردند. آتش چنان سنگین بود که پوک‌های آن به ساختمان ما می‌رسید. زخم در اتاق بغلی گریه می‌کرد و وقتی از او پرسیدم، چرا به پناهگاه داخل برج یا پناهگاه زیرزمین داخل کوچه نمی‌رود، شیونش به هوا رفت.

دیگر فرصتی برای فرار نبود، به همین دلیل در خانه ماندیم و کارمان این شد که از پنجره بیرون را تماشا کنیم. آتش‌بارها مدت‌ها قبل از پیدا شدن سر و کله بمب‌افکن‌ها شلیک می‌کردند. ده ثانیه‌ای نگذشته بود که دیدیم بال‌های آن‌ها این‌جا و آن‌جا در نور آفتاب برقی نقره‌ای می‌زند. بعد از آن بود که اصل قضیه شروع شد! ظرف‌های داخل گنج: بشقاب‌های چینی، لیوان‌ها، گلاس‌ها و گلدان‌ها جرینگ جرینگکنان به صدا در آمدند».

با دهانی خشک‌شده از دلهره چشم از کاغذ برداشتم، ببینم آیا باید همچنان به قرائت ادامه بدهم یا نه. کله را به یک طرف روی پشتی کاناپه گذاشته بود. چشم‌ها را باز کرد و اشاره کرد که ادامه بدهم. «پس از اولین بمبی که در کوچه لیندن به یک خانه اصابت کرد، فکر کردیم کارمان تمام است و بعد از آن نوبت ماست. در میان نفیر غرش موتور هواپیماها محتاطانه نگاهی به بیرون انداختم: همه جای شهر از آتش‌سوزی‌ها دودی زردرنگ چون ستونی ابرگونه به هوا بلند بود. غرش بمب‌افکن‌ها هر صدای دیگری را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. هنوز اولین موج هواپیماها بمب‌های خود را روی شهر خالی نکرده بودند و می‌خواستند دور شوند که گروه دوم سر رسید. بمب‌ها بی‌هدف روی شهر رها می‌شدند. تا این‌که بالاخره -

شکرخدا - ساعت 11.15 آژیر سفید را کشیدند!

همه‌جا پوشیده از ابری دود آلود بود که با بارشی از خاکستر ریز با باد به طرف ما می‌آمد و همه‌جا و همه‌چیز را در بر می‌گرفت. همه‌جای خانه سیاه و آلوده شده بود. زخم همچنان ضجه می‌زد. به او گفتم، زن! بلند شو، رفتند، تمام شد».

دفترچه را روی میز گذاشتم و دیدم که دستان مرطوب از عرق نامحسوس می‌لرزد. مثل این بود که امتحانی شفاهی را پشت سر گذاشته باشم. آیا نمره‌ی قبولی در کار بود؟ آقای سوهالت سر را به طرف اتاق خواب که درش نیمه‌باز بود، گرداند و لبخند بر لب گفت: «در آن موقع هم حال و احوال درستی نداشت. آن دلواپسی دائمی، می‌دانید که؟»

مثل او به در نیمه‌باز اتاق خیره شدم، گویی از مرگ زنش سال‌ها نمی‌گذرد و او همان موقع آن‌جا، داخل اتاق نشسته است و دارد به حرف ما گوش می‌دهد. آقای سوهالت با گفتن یک «به هر حال» گذشته را بیست و کنار گذاشت. درحالی که من هنوز دلواپس و اکتشش بودم، ابتدا چشم به تابلوی منظره با گوزنی که بر آن بود، دوخت، سپس نگاه خود را از روی پیانو لغزاند تا به من رسید. اما باز هم به جای روشن‌کردن وضع من، گفت‌وگو را از آن پایین، از جلوی داروخانه و این‌که در آن دوران در آن‌جا چه می‌گذشته است، آغاز کرد. گفت، مردم از ساعت هفت صبح جلوی پادگان صف می‌کشیدند تا بتوانند زودتر به داخل برج راه پیدا کنند. و فقط مادران با بچه‌های شیرخورشان نبودند که تلاش می‌کردند قبل از همه وارد پناهگاه شوند. افراد پیر و سالمند محله نیز ساعت‌ها در انتظار ورود جلوی در سربازخانه صف می‌کشیدند. چون اگر کسی به پناهگاه بتونی راه نمی‌یافت، می‌بایست خود را بلافاصله به پناهگاه زیرزمینی کوچه «زبین اشترن» برساند تا بی‌سرپناه نماند. اما برج بتونی از نقطه نظر

ایمنی و جادار بودن با پناهگاه زیر زمینی داخل کوچه قابل مقایسه نبود . دست‌های عرق‌کرده را روی زانوهای کشیدم و مترصد به پنجره‌ها نگاه کردم که در پس آن‌ها هوا کم‌کم روشن می‌شد. بالاخره او سکوت را شکست و از من پرسید آیا چای میل دارم. خشنود از این که بالاخره کار را گرفتم، به پشتی راحتی تکیه زدم و به علامت تصدیق سر را با امتنان تکان دادم. با روشن شدن بیرون، وقت آن شده بود که لامپ چهل‌واتی ضعیف و آغشته به فضولات مگس نیز خاموش شود. در فاصله این‌که او در راهروی جلوی در ورودی (آشپزخانه و کابین دوش نیز در آن ادغام شده بود) مشغول گذاشتن چای بود، نگاهی سریع به بقیه یادداشت کردم. نوشته بود: وقتی مردم دست‌دسته و به تدریج نیمه‌جان و رنگ‌پریده از برج آتش‌بار بیرون آمدند، شکل و شمایلشان عین میت بود. آن‌ها ساکت و نیمه‌جان کوچه زبین‌اشترن را به طرف بالا طی می‌کردند و از این‌که وقتی به خانه و کاشانه برمی‌گردند، دیگر اثری از آن نبینند، وحشت داشتند.

برای آن که بتوانم برج آتش‌بار و ستون‌های دود را در آن روز بهتر تجسم کنم، بلند شدم و بی‌سر و صدا به طرف پنجره رفتم. طبق ادعای او برج، ده‌ها هزار نفر را در خود جای می‌داد. اما در کجا؟ او نه‌چندان بی‌غرور از شیرهای آب، لوله‌های آب و فاضلاب، سیم‌کشی‌ها و موتورهای تأمین اضطراری برق و هواکش‌هایی که داخل برج برای ده‌ها هزار نفر، هوای تنفس، آبریزگاه، آب، روشنایی و پلکان و گذرگاه تأمین می‌کردند، یاد می‌کرد .

به این ترتیب برج، اولین جای واریسی حضوری من در محل شد. تا موقع برگشتن آقای سوهالت مشغول نظاره‌کردن اسباب و اثاثیه اتاق شدم: همانند برج آتش‌بار و کوچه، خوب به او می‌آمدند :

ساعت قدی کنار کمد طرف‌ها به خواب رفته بود؛ تابلوی منظره‌ای که در آن گوزنی در میان علفزار رو به سمت جنگل آوا سر می‌داد، در حالی که از مقابل لوله تفنگی که از میان درختان بیرون آمده بود، دودی سفید در می‌آمد، از گرد و غبار پوشیده شده بود. روکش کاناپه ساییده شده بود، میز ناهارخوری و پیانو بی‌استفاده گوشه‌ای افتاده بود و همه چیز به نحوی با برج پناهگاه بتونی در بیرون رابطه‌ای قوم و خویش داشت .

هنگامی که آقای سوهالت با سینی وارد اتاق شد، از قوری چای در آن هوای سرد بخار بلند می‌شد. بلند شدم تا کمک کنم، چون می‌ترسیدم از پس گذاشتن سینی بر روی میز بر نیایم. اما او آرام آن را روی میز گذاشت، رفت سر جایش نشست و چای را برای من توی فنجان ریخت. دو نصفه نانکی که داخل سینی بود (کره آن‌ها کمی بوی ماندگی می‌داد) ظاهر دلپذیری نداشتند، به همین دلیل به جرعه‌جرعه نوشیدن محتاطانه چای داغ لیمو با شکر بسنده کردم. بعد از آن فقط به تماشای خود او مشغول شدم: دیدم که چطور پریشان دستمال جیبی سفید رنگ را کف دستش پهن کرد، دو سه بار با شدت داخل آن فین و تف کرد و اخلاط را برای بررسی زیر نظر گرفت. پس از صرف صبحانه از داخل کمد کنار کاناپه یک لوله کاغذ توالت بیرون آورد، آن را روی میز گذاشت و با صبر و حوصله شروع به روی هم چیدن قطعات کنده‌شده‌ی آن کرد. بعدا عصا را به دست گرفت، کلید توالت را که در راهرو کنار در آپارتمان آویزان شده بود، برداشت و بیرون رفت. مدتی طول کشید تا در توالت در راهرو باز و بسته شود .

این پیرمرد که بود؟ این پرسشی است که طی هشت‌ماه گذشته بارها و به طرق مختلف با خود طرح کرده‌ام: در ظاهر پیرمردی بود خوش‌مشراب با جنبه‌های بد و خوبی که داشت. برای نمونه این عادت او که در سکوتی مصرانه داخل دماغش را کند و کاو کند و حاصل کار را روی نوک انگشتش مورد کاوش قرار دهد، عجیب و غریب بود. البته آروغ‌زدن پس از نوشیدن چای، نحوه در آوردن بقایای غذا با یک چوب‌کیریت شکسته از لابلائی دندان‌های مصنوعی و با آزمایشی که برای مطالعه روزنامه و کتاب لازم داشت، در سن و سال او امری عادی بود. اجبار و وسواس او به دست شستن هم کاری نامتعارف به حساب

نمی‌آمد. هر بار که از توالنت بر می‌گشت، برای مدتی دستانش را زیر شیر آب می‌گرفت و بارها آن را صابون می‌زد.

سوی این موارد، تفاوت چندانی با دیگر افراد بازنشسته شهر، یعنی آن جماعتی که در ترامواها معمولاً ترجیح می‌دهند صندلی‌های یکنفره کنار پنجره را به خود اختصاص دهند و در مقابل صدای سگ و دیگر موجودات پر سر و صدا از خود حساسیت نشان می‌دهند، نداشت. فقط اصرار او به سکوت کردن در برابر موضوعات، با دیگران تفاوت داشت و از همان ابتدا به نحوی خاص توی چشم می‌خورد. او اغلب وسط در گاهی بین اتاق نشیمن و اتاق خواب می‌ایستاد و با خود کلنجار می‌رفت که آیا به سوالی که مطرح کرده بودم جواب بدهد یا نه. یا که از اتاق نشیمن، بدون این که چیزی بگوید، به اتاق خواب که عکس‌ها و مدارکش را آنجا در داخل کمدی از دوران بیدرمایر (1) (محفوظ نگه می‌داشت، می‌رفت و در را نیز روی خود می‌بست. و در آنجا با کوبیدن روی شاسی‌های ماشین تحریر رهنمودهایی را برای من تایپ می‌کرد که برای تجسس در مسیر آن روز لازم بود. او تمایلی به این‌که در خانه‌اش سیگار بکشم، نداشت. توصیه‌اش این بود که اگر خیال سیگار کشیدم دارم، می‌توانم بیرون آپارتمان در راهرو و آن هم در کنار پنجره باز آن این کار را بکنم. در حالی که هوای اتاق نشیمن از بوی مانده‌ای که از زمان جنگ تا کنون در آنجا باقی مانده بود، آدم را دچار نفس تنگی می‌کرد. بویی بود مرکب از بوی دواجات، کاغذهای دیواری و کاناپه اتاق و – چطور بگویم؟ – تمام اتاق بوی چکمه‌ای را می‌داد که سال‌ها پوشیده باشند، آن هم با وجود پنجره‌ای که اغلب اوقات باز بود.

هنگامی که مه برطرف شد، رشته‌های نازک آن آهسته آهسته در هوا محو گردید، آفتاب به داخل اتاق تابید و تمام خانه از صدای کوبیدن گوشت برای ناهار روز یکشنبه (تنها نوای خوش در آن صبح) دچار سرسام شد، او با پاکتی به قطع A4 از اتاق بغلی بیرون آمد و گفت که همه‌ی آن‌چه را که باید به هنگام کار در نظر داشته باشم، برآیم نوشته و داخل پاکت گذاشته است. تعداد عکس‌ها، مسیر آن روز و ساختمان‌هایی که بایستی در آن روز ببینم، روی برگه‌ای یادداشت شده است. آقای سوهالت زیر لُبی تذکراتی درباره دقت در کار و این‌که آن روز نقش آزمایش را برای من دارد، داد و گفت تعداد خانه‌های بیمارانشده ناشی از حمله‌ی هوایی 10 سپتامبر 1944 که باید مورد تجسس قرار بگیرد، خیلی نیست.

آن پایین، جلوی پادگان، خیابان چنان خیس بود که گویی به تازگی باران شدیدی باریده است، و آفتاب چنان تند که چشم را به درد می‌آورد. کمی قروقاطی به طرف کافه‌ای رفتم که سر نیش کوچه لیندن و کوچه اشتیفت قرار دارد و به میمنت شغل جدید، یک غذای گرم سفارش دادم. غذا که خیر، کاسه‌ای سوپ لوبیایی صربی با چربی خوک بود. موقع خوردن، کاغذها و یادداشت‌ها را ورق زدم و نگاهی به عکس‌ها انداختم. چه چیزی در آن‌ها بود که مرا به این شکل افسرده می‌کرد؟ در نگاه اول عکس‌ها همگی یکسان به نظر می‌رسیدند. پیش خود فکر کردم، کاری است بکنواخت و کسل‌کننده: موضوع عکس‌ها تکرار همان آوارهای ویرانی بود که از خانه‌های بیمارانشده برجای مانده بود. گزارش آقای سوهالت تحت عنوان یکشنبه، 10 سپتامبر 1944 چنین بود:

«بعد از ظهر پس از ترک خانه سعی می‌کنم از طریق کوچه اشتیفت راهی برای رسیدن به بلاریا پیدا کنم. بین راه همه‌جا پر از خاکستر و بقایای سوخته خانه‌های بیمارانشده است. خیابان‌ها کثیف و خاک گرفته‌اند و مردم مثل ارواح بدون هدف به این طرف و آن طرف می‌روند. بر چهره‌ی یک به یک آن‌ها می‌توان وحشت ناشی از بیمارانشده صبح را رویت کرد.»

در حالی که به یکی از دو استوانه‌ی مخصوص تبلیغات تکیه زده بودم، می‌خواستم هنگام عبور از جلوی پادگان، برج آتش‌بار را نیز نظاره کنم. اما انگار غیب شده باشد. به کجا؟ معلوم نبود. خیره به در ورودی پادگان، به نقطه‌ای که سرباز کشیک جلوی اتاقک نگهبانی می‌داد، مردد بودم، بروم و از

او بیرسم که آیا اجازه دارم برای دیدن برج آتشبار به داخل حیاط پادگان بروم یا خیر .

پوزخند تمسخر آمیز شیرهای سنگی سر در ورودی سربازخانه مانع از عملی کردن این نیت بود. دل‌نگران از این که مبدا کره دو نصفه نانک (مرحمتی‌های آقای سوهالت) در کیفم آب شود و عکس‌ها را ضایع کند، به صرافت اقدام که خود را از دست آن‌ها خلاص کنم. در نیش کوچه لیندن نانک‌های پیچیده شده در دستمال کاغذی را بیرون آوردم و دنبال یک سطل زباله گشتم. جستجوی بی‌حاصل به دنبال سطل زباله‌دانی، مرا تا کوچه کلیسا کشاند. در آنجا، نان‌ها را خیلی ساده کنار پیاده‌رو گذاشتم و برگشتم: با تعجب دریافتم برج آتشباری که تا آن موقع فکر می‌کردم پشت جناح روبه‌روی ساختمان پادگان غیب شده، با تمام قطر خود آسمان کوچه را مسدود کرده است. و عجیب‌تر این‌که هر چه به آن نزدیک‌تر می‌شدم، به همان نسبت نیز بیشتر پشت بنای پادگان فرو می‌رفت. تا این که مجدداً به طور کامل حذف شد . آقای سوهالت معتقد بود کتاب مجموعه عکس مورد نظرش حتماً بایستی با عکس‌های مربوط به روز 10 سپتامبر 1944 آغاز شود. و چرا می‌بایستی حتماً در بعد از ظهر همان روز برای بازبینی محل عکس‌برداری به هلدن پلاتس (میدان قهرمانان) بروم، دلیل می‌آورد که او در بعد از ظهر 10 سپتامبر برای گرفتن عکس آن‌جا بوده، و از این گذشته، عقل حکم می‌کند که همیشه خود را با وضعیت نور در روز تطبیق بدهید، چون فقط به این صورت است که تطبیق عکس‌ها با واقعیت ساده‌تر می‌شود. در حین رفتن خواندم : «به میدان قهرمانان که می‌رسم مدام در فکر موقعیت مناسبی هستم تا هنگام عکس‌برداری کسی نتواند مچم را بگیرد. وضعیت اسفناک میدان، حال آدم را دگرگون می‌کند. گویی محوطه چمن‌کاری بر اثر اصابت بمب شخم خورده باشد...» و هنگامی که خود من به آن‌جا رسیدم، میدان زیر آفتاب ظهر، درخشان و پاکیزه به نظر می‌رسید. اولین توصیه آقای سوهالت این بود که : «اگر موقع بررسی یک بنای بمباران‌شده با مشکلی مواجه شدید، از یادداشت‌های همراه استفاده کنید!» گفتم بسیار خوب، اما به جای شروع فوری وقفه‌ای در کار دادم. موقعی که روی نیمکت جا خوش کرده بودم و از گرمی آفتاب لذت می‌بردم، جهت باد یک مرتبه عوض شد و از جانب دو موزه قدیمی شروع به وزیدن کرد، و چنان ملایم و سبک‌بال که گویی نسیمی مطبوع در تابستان است.

شهر، تنبل‌تر و خمودتر از همیشه آن‌جا دراز شده بود و با خمیازه‌ای که از سر بی‌حوصلگی به طرف من می‌کشید، این احساس را القا می‌کرد که به هیچ وجه مایل نیست چیزی راجع به دوران جنگ و عکس‌های آقای سوهالت بداند. صف درختان در امتداد خیابان رینگ و باغ شهرداری بر تاج خود تلالویی پاییزی و زرد داشتند، و من همچنان تمایلی به این‌که کار را شروع کنم، در خود نمی‌دیدم .

مدتی به مطالعه متن لوح سیاه سکوی مجسمه وسط میدان پرداختم که روی اسبی که در جهش به جلو روی دو پا بلند شده بود، سوار خود (ارتس هرتسوک کارل) را حمل می‌کرد. و من همچنان این دست و آن دست می‌کردم و باز کردن کیف دستی را عقب می‌انداختم .

ده پانزده صفحه تایپ شده‌ای که قرار بود کمک کند، کار را ساده‌تر به انجام برسانم، آن را دشوارتر می‌کرد. بر مبنای آن باید ابتدا عکس‌های شماره‌گذاری شده را طبق مکان‌های عکس‌برداری تنظیم می‌کردم، آن‌ها را با موضوع مقایسه می‌نمودم، با متنی که برابم نوشته بود، انطباق می‌دادم و اگر با وجود این باز هم تطابق حاصل نمی‌شد، مشکل را روی برگه‌ای برای او یادداشت می‌کردم. عکس‌های کوچک، رنگ‌پریده و سیاه و سفید و خیلی بد ظاهر شده همگی با دقت بسته‌بندی شده و بر اساس مسیر و راه، ردیف شده بودند. عکس‌هایی که نمونه‌شان را فقط از دوران مادر بزرگ و پدر بزرگ می‌شناختم. در لیست همراه موارد مربوط به مکان عکس‌برداری، ساعت آن و

اسم بنا جدا از یکدیگر وارد شده بود:

«چمن میدان در چند جا در اثر اصابت بمب زیر و رو شده است. به رغم آن که عکس برداری از تیربار هوایی و نورافکن‌های ویران‌شده غرفه‌های صدمه‌دیده نمایشگاه و رماخت، اکیدا ممنوع است، تلاش خود را برای برداشتن عکس می‌کنم. سردر ورودی کتابخانه ملی و بخشی از بالکن بالای در ورودی خسارت دیده است (به عکس‌های مجموعه اول رجوع بفرمایید)»
بین عکس‌ها اول دنبال آن‌هایی گشتم که همان‌جا در میدان قهرمانان گرفته شده بود و شروع به مقایسه آن‌ها با محیط اطراف کردم. تطابق آن‌ها کار ساده‌ای نبود، در این کار، به ویژه به کمک عکسی که در آن، میدان به یک کارگاه مجتمع ساختمانی نیمه‌ساز و رها شده شبیه بود، همه‌چیز با امروز فرق داشت. حوض بزرگ (او آن را حوض خاموش کردن حریق* می‌نامید) که بین دو مجسمه قرار داشت و خود دو مجسمه که دیواری آجری دورشان کشیده شده بود، از میدان درندشت و دلباز کنونی خرابه‌ای سیل‌گرفته و ویران به وجود آورده بودند.

در عکسی که تحت عنوان «فتوحات در غرب در سال 1940» یک نمایشگاه را نشان می‌داد، چند هواپیمای فرانسوی و انگلیسی به غنیمت گرفته شده از طرف و رماخت را، در نزدیکی جایی که من نشسته بودم، به نمایش گذاشته بودند. پشت عکس بعدی با مداد نوشته شده بود: «1944. نمایشگاه و رماخت پس از حمله هوایی» و در آن ساختمان نمایشگاه و هواپیماها در پشت مجسمه اسب سوار درب و داغان شده بود.

وقتی چشم از روی عکس برداشتم، از حضور ابرهای سبک در آسمان درندشت میدان مشعوف شدم؛ همچنین از درختان بلوط هرس‌شده در حاشیه چمن‌کاری‌ها که خیلی سرخوش به نظر می‌آمدند. جماعت، کمی دورتر از من روی چمن دراز کشیده بودند؛ چرت می‌زدند و یا سگ‌هایشان را که روی هم می‌پربندند نظاره می‌کردند.

یادداشت‌ها را به دنبال محل عکس برداری در سری بعد ورق زدم: «مقر حکومت در میدان قهرمانان». از عکس چشم برداشتم و مقر حکومتی را دیدم که همچنان با دو پرچم روی بام آن هنوز در گوشه میدان، در سمت راست باغ ملی، موجود بود.

آقای سوهالت در یادداشت‌های آن زمان نوشته بود: «اصابت بمب به وسط هدف! جناح سمت راست دفتر صدر اعظم تا طبقه همکف ویران شده. میدان بال هوس با آوار و خرده‌شیشه پوشیده شده است».

عمارت، در هر چهار عکسی که در دست من بود، شکل و شمایل مشابهی داشت: در همه عکس‌ها بخشی از عمارت تا نیمه جناح چپ آن ویران شده بود. برای این که از به اشتباه رفتن جلوگیری کرده باشم، بلند شدم و آرام آرام به سوی مقر صدر اعظم رفتم. در آنجا قاب پنجره‌های سالم (در عکس) را با قاب پنجره‌های فعلی عمارت مقایسه کردم. تصاویر با مضمون خاطرات او همخوانی داشت. وقتی این کار نیز به پایان رسید، متوجه موضوعی شدم که به علت دست‌پاچگی متوجه آن نشده بودم: هرچند عمارت همان بود، اما شکی نبود که او در روزهای متفاوت آن را عکس برداری کرده است. چرا که عکس‌هایی که از سمت کوچه شوافلر گرفته شده بود، بنا را با سقفی موقتی نشان می‌داد، در صورتی که در عکس‌های سوم و چهارم دیگر بامی در کار نبود و تیرهای سقف در هوا آویزان بود.

چند قدم که جلوتر رفتم، مقر حکومت همانند عکس بر اثر نحوه تابش نور خورشید نصفه به نظر می‌رسید و از تیرهای آویزان سقف ویران شده آن نیز دود بلند می‌شد.

عصبی پکی به سیگار زدم و راجع به توصیفی که از میدان بال هوس می‌کرد، به فکر فرو رفتم: اشاره‌ی آقای سوهالت به این‌که سطح میدان با آوار و خرده‌شیشه پوشیده شده بود، با عکس‌ها همخوانی نداشت. در هیچ یک از

عکس‌های میدان، آوار و خرده‌شیشه‌های مشاهده نمی‌شد. یادداشت دیگر او مبنی بر این‌که: سائل کنگره؛ مکانی که دلفوس در آن به قتل رسیده بود، ویران شده است، نیز کمتر از مورد اول مشکل‌ساز نبود. از دنبال‌کردن قضیه دست برداشتم و پی این عبارت را گرفتم که:

«وارد قصر شدم که خدا را شکر آسیب چندانی به آن وارد نشده است.» در حیاط سایه‌سار اندرونی قصر، زیر گنبد مقابل در خروجی منتهی به میدان می‌شاییل، در کوران نسیم سرد و آمیخته به بوی ادرار اسب که در آنجا می‌وزید، ایستادم و برای لحظه‌ای به صدای یورتمه سم اسب در شبکه گوش دادم. همراه با این صدا، تاریخی ناشناس یورتمه‌کنان به طرف من می‌آمد:

آن گودال قیفی‌شکلی که در اثر اصابت بمب وسط میدان کنده شده بود، کجا قرار داشت؟ به خود گفتم، فقط باید مواظب باشی که عکس‌ها با واقعیت بخوانند و همین. و درست در همین موقع آن واقعه‌ی خنده‌دار رخ داد. با نادیده گرفتن یک پائوشته شتابان در یک دوندگی بی‌حاصل تا «هوهن مارکت» «بازار بالایی» رفتم و برگشتم. آنچه در پائوشته از نظرم دور مانده بود، چنین بود: «خیابان توخ لاوبن (Tuchlauben) مسدود بود، غیر قابل عبور. ظاهرًا بمبی به آنجا اصابت کرده و شاید هم منفجر نشده بود. می‌بایست برگردم و تلاش کنم از طریق خیابان والنر راه را ادامه بدهم.»

به این ترتیب من هم می‌بایستی از همان خیابان والنر شروع می‌کردم. خیابان والنر کوچه‌ای بود تنگ و تاریک و سرد با خانه‌های قدیمی در هر دو طرف. نمای خانه‌ها و همچنین پنجره‌ها به اضافه نقش‌ها و تزئینات آن‌ها (بالکن‌ها، برآمدگی‌ها، مجسمه‌های مردان و زنان با عضله‌ها و سینه‌های سنگی برجسته) همه و همه جنگ را بی‌آن‌که خسارتی ببینند، از سر گذرانده بودند. صحبت مکرر از خرده‌شیشه‌ها، «شیشه و باز هم شیشه در کف خیابان» کم‌کم اعصابم را خرد می‌کرد. چرا که در عکس‌ها هیچ وقت اثری از آنچه که او ادعا می‌کرد، مشاهده نمی‌شد. خانه‌ها و جماعت مردم در عکس‌های قطع کوچک مانند سایه‌های مبهم و محو به نظر می‌رسیدند. نوشته بود: «مردم جلوی کاخی که قبل از ظهر مورد اصابت بمبی قرار گرفته، جمع شده‌اند و در مورد وضعیت فامیل و آشنا پرس و جو می‌کنند. قشری ضخیم از شن، آوار و خرده‌شیشه زمین را پوشانده است. شیشه‌ی پنجره‌ها همگی بر اثر موج انفجار خرد شده‌اند. منظره غم‌انگیزی است.»

این کاخ کجای کوچه قرار داشت؟

در میان عکس‌ها به دنبال تصویر عمارت «هابت ویرتشافت آمت» (اداره کل اقتصاد) گشتم که وعده‌ی آن در یادداشت‌ها داده شده بود. در یادداشت آمده بود: «بخش کاملی از اداره کل اقتصاد از میان رفته است - داخل اتاق‌ها چنان پیدا بود که گویی برشی عرضی آن‌ها را از وسط قطع کرده است.» به راه ادامه دادم و در نقطه تقاطع کوچه اشتراوخ و خیابان والنر به پنجره‌های عمارت یک بانک خیره شدم و نمی‌دانستم منظور او از اداره کل اقتصاد همین ساختمانی است که در عکس با حفره‌هایی سیاه و دود زده به جای پنجره دیده می‌شد یا خیر. پشت عکس، علامت سوالی گذاشتم و بی‌درنگ به عکس بعدی پرداختم. بر میزان خرده‌شیشه در اطراف هوخ هاوس که خودش مورد اصابت بمب قرار نگرفته، اما تعداد زیاد پنجره‌های آن آسیب زیادی دیده، مرتب اضافه می‌شود.» یادداشت کردم: «در این محل، هیچ هوخ هاوسی (عمارت بلندی) به چشم نمی‌خورد.» و به راهم ادامه دادم.

در حوالی کافه سانترال در کوچه هرن، اوضاع بهتر بود: عکس‌های بسیاری که کافه را در کوچه سایه‌سار در میان دود و خرابی‌ها نشان می‌داد، در دست بود: «کافه سانترال: ورماخت حفره پنجره‌ها را با تخته و الوار می‌خکوبی می‌کند. کشیک ضد حمله هوایی و ورماخت جلوی ورودی کوچه ایستاده‌اند و اجازه نمی‌دهند کسی وارد شود. کمی جلوتر، سرای‌داران خانه‌های اطراف مشغول جارو کردن خرده‌شیشه‌ها از روی پیاده‌رو هستند، هوا پر از گرد و غبار است.» اشاره به «گرد و غبار بسیار در هوا» استثنائاً با آنچه در کوچه جریان داشت،

سازگار بود :

بوی گرد و غبار به مشام می‌رسید، همچنین صدای خردشیشه را در زیر پاشنه کفش می‌شنیدم. احتمالاً این دو از فرط گرسنگی بود، چون شکم خالی من از یک ساعت پیش به سر و صدا افتاده بود. شاید هم در اثر خستگی و سرما بود. کافه سانترال همیشه از نظر من مظهر راحتی و آرامش بوده است. میزهایی که تنگ هم قرار داشتند، به جز چند استثنا همگی پر بودند. کیک‌ها و شیرینی‌های خامه‌ای که داخل ویترین چیده شده بود، نظر آدم را جلب می‌کرد. نه آن مقدار غباری که در هوا بود، نه خردشیشه‌های موجود در پیاده‌روها مزاحمتی برای مشتریان روزنامه‌خوان کافه و من که بیرون داخل کوچه ایستاده بودم، ایجاد نمی‌کرد. آن‌ها داخل کافه زیر نور گرم و زرد رنگ چراغ‌ها نشسته بودند، با هم‌راهان‌شان گپ می‌زدند، شیرقهوه می‌نوشیدند، روزنامه می‌خواندند و تنها چیزی که به فکرشان خطور نمی‌کرد بمباران کافه بود.

به همین علت نیز، هنگامی که ورماخت سر رسید تا حفره‌ی پنجره‌ها را با تخته و الوار بپوشاند، همه همچنان سر جایشان نشسته بودند. به محض این‌که از عکس چشم برمی‌داشتم واقعیت دوباره محو می‌شد: چراغ‌ها خاموش می‌شد، میل‌های مخمل می‌سوخت، شیشه‌ها می‌شکست و دیوارها - دیوارهایی که به زیبایی هر چه تمام‌تر نقاشی شده بود - یکپارچه دوده‌زده و سیاه می‌شد. ماشین بزرگ قهوه، پیانوی ذغال‌شده و لباس‌های سوخته‌ی رخت‌کن به بیرون کافه ریخته می‌شد. و در همان حال داخل خانه، سقف یکی از طبقه‌ها پایین می‌ریخت و گرد و غبار بسیاری به پا می‌کرد.

ابر غلیظی از دود، کوچه هرن را که توسط ورماخت از دو طرف محاصره شده بود، در خود پیچید - کشیک ضد حمله‌ی هوایی نیز رفتار چندان ملایمی با جماعت نداشت. به این ترتیب بود که بلشوی ناشی از عکس تا "رگبرونگ گاسه" (کوچه حکومت) ادامه پیدا کرد. در آن‌جا خواندم:

"رگبرونگ گاسه"، با کوه آواری به ارتفاع 4 متر غیر قابل عبور است. از طبقات بالا شیشه‌های شکسته را کنده و به داخل خیابان می‌اندازند، طوری که مجدداً کف کوچه هزار تکه می‌شود.»

حال و هوای تاریک جنگ در عکس، تا اواسط کوچه حاکم بود، بعد از آن، منظرم بعد از آن‌که وارد کوچه شدم، دیگر نه. اشعه سرخ فام آفتابی پاییزی در حال غروب بر نمای خاکستری ادارات دو طرف تا انتهای کوچه می‌تابید و پنجره‌های ادارات را زنده می‌کرد. پنجره‌های بلند نرده‌آهنی که در عین حال یادآور پنجره‌های اداره‌ی پلیس خارجیان در من بود: دوایر و بخش‌هایی که با جامه‌ری‌ها، آستین‌های کارمندی ضد مرکب و با میزهای عریض و طویل پر از لکه‌های جوهر، مختص کسانی بود که حرف اول اسم کوچکشان با الف شروع می‌شود، منجمله این حقیر.

در همان حالی که داخل کوچه ایستاده بودم و در آفتاب عکس‌ها را بررسی می‌کردم، آرامش دوباره و به تدریج برقرار شد. به منظور چک‌کردن توضیحات آقای سوهالت درباره‌ی عکس بعدی، به راهم ادامه دادم و به موضوع بعدی رسیدم:

“برای رسیدن به خیابان لوول از روی تل آوار در کوچه متاستازیو بالا می‌روم، چرا که اوضاع در زیر طاقی‌های جوار کلیسا (در بین زنان و مردانی که در آن‌جا ایستاده‌اند و انتظار می‌کشند) مساعد نیست. منطقه یکم را به قید دوفوریت ممنوع ورود اعلام کرده‌اند و همه بایستی سریعاً محله را ترک کنند. من هم به هر حال باید بروم، چون روشنایی کافی برای گرفتن عکس موجود نیست. وسط خیابان مقابل کافه لاندمن، بر اثر اصابت بمب گودالی قیفی ایجاد شده است!”

قصد داشتم جلوی گودال به کار آن روز خاتمه بدهم، اما فکر کردم به هر حال سر راه خانه است و چرا به قول آقای سوهالت نباید - برای تشریح و تدقیق جوانب امر - سری هم به آن‌جا بزنم؟ وقتی به محل مورد نظر رسیدم، حال و

هوا در تراس کافه لاندتیمان بد نبود. به رغم نسیم خنک شبانگاهی جماعت زیادی هنوز بیرون از کافه در تراس نزدیک پیاده‌رو جا خوش کرده بودند. رنگ زرد انبوه برگ‌های ریخته‌شده کف پیاده‌روی عریض جلو کافه را پوشانده بود و صدای گپ و اختلاط مشتریان با صدای زنگ دوچرخه‌ها در هم می‌میخت و به طور کلی پاییز را در خیابان ریگ ملایم می‌کرد.

در میان عکس‌ها تصویری از اصابت بمب و گودال ناشی از آن در بین نبود، بنابراین این گپ و اختلاط موجود در فضای بیرونی کافه می‌توانست بدون هراس از جنگ همچنان ادامه پیدا کند. در حینی که در حال و هوای خوش تمام‌شدن کار مشغول جمع و جور کردن عکس‌ها و یادداشت‌ها بودم، متوجه یک برگ تاپی شدم که تا آن موقع به کلی از نظرم دور مانده بود. در سربزرگ صفحه نوشته شده بود: «اصابت بمب در پشت تئاتر بورگ!»

در حد فاصل میان کافه لاندتیمان تا در خروجی پشت تئاتر سریعاً متن تاپی‌شده را مرور کردم. اما حوصله‌ی این‌که بار دیگر عکس‌های بسته‌بندی‌شده را بازکنم، نداشتم. به همین دلیل نیز تصمیم گرفتم موقع مشاهده محل تمام حواسم را جمع کنم تا اگر بعداً عکسی در این مورد پیدا شد، از نظر دور نماند. پشت عمارت تئاتر روی سکوی سنگی در آنجا نشستم و محوطه باز و خالی روبه‌رو و پمپ بنزین را در سمت چپ زیر نظر گرفتم. آقای سوهالت در توصیف بمباران باغ ملی در نزدیکی و به‌خصوص درختان آنجا کمی مایه را غلیظ گرفته بود:

«درختان حالت اسفناکی دارند، بسیاری از آن‌ها پس از حمله‌ی هوایی دشمن لخت و سر و شاخ شکسته آنجا سرپا ایستاده‌اند، گویی که میدان جنگ را پشت سر گذاشته‌اند.»

بعد از آن، در جستجوی جای اصابت بمبی که به طور اریب طبقه همکف تئاتر (کنار در خروجی پشتی) را هدف قرار داده بود، به دو طرف خود نگاه کردم. تماشاچیان مانده در زیر آوار تئاتر می‌بایستی درست پشت من، یعنی در همان‌جایی که در آن لحظه نشسته بودم، به زیرزمین تئاتر پناه آورده باشند. انگار که خود من در آنجا حضور داشته باشم، جماعت حزبی و افراد صلیب سرخ آلمان را در نظر آوردم که چگونه دست‌پاچه اوضاع را زیر کنترل خود می‌گیرند، به افراد اس.اس. می‌گویند که چه کارهایی باید صورت بگیرد، و خود همزمان مردمی را که برای تماشا جمع شده‌اند، از صحنه دور می‌کنند. جمعیت ساکت به منظره خیره شده بود و می‌خواست بدانند چه موقع و چگونه نیروی امدادی موفق می‌شود آوار را پس بزنند. و به‌خصوص این‌که چه کسانی در آنجا زیرآوار مانده‌اند.

مطمئناً سوهالت با دوربین عکاسی در کیف دستی، روبه‌روی تل آجر و خاک که به بلندی یک دیوار، راه زیرزمین را مسدود کرده بود، ایستاده بوده تا بتواند از جریان نجات زیر آوار ماندگان از آن کوره‌ی سوزان عکس بگیرد. ادعا می‌کرد که از آن محل سه عکس گرفته است که من آن را، رو راست بگویم، باور نمی‌کردم. زیرا تنها ده‌پانزده قدم آن طرف‌تر از خود، افراد صلیب سرخ و جوانان هیتلری را تجسم می‌کردم که سعی می‌کردند از طریق دم‌دست‌ترین پنجره هواکش زیرزمین به مجروحان دسترسی پیدا کنند. او نوشته بود که بمب دقیقاً در کدام نقطه از حد فاصل میان دیوار عمارت و پیاده‌رو وارد شده بود و کسانی که از ترس بمب به آنجا پناه آورده بودند، در کجا قرار گرفته بودند. او در یادداشت از مراسم اعطای جایزه که قرار بود در عصر همان روز در تئاتر صورت بگیرد، صحبت می‌کرد و از افراد سرشناس بسیاری سخن می‌گفت که در آنجا گرد هم آمده بودند. با آب و تاب فراوان شرح می‌داد که وضع اولین مجروحانی که از زیرزمین به بیرون منتقل شدند، چگونه بود: خون‌آلود و سر تاپا پر از سوختگی، و هیچ اثری از حیات در آن‌ها مشاهده نمی‌شد. آیا واقعا او عکس همه آن‌ها را گرفته بود؟ آن‌ها را از میان شکاف دیوار یکی پس از دیگری به بالا می‌فرستادند و کنار هم روی پیاده‌رو دراز می‌کردند.

وقتی نگاهم را از روی کاغذ برداشتم، امدادی‌ها را مقابل خود دیدم که در ابری از گرد و غبار ملاط آجر و دود با دستمال‌هایی که جلوی دهان بسته بودند و

عینک‌های ضد غبار بر چشم، شتابان بین داخل و خارج در حال آمد و رفت بودند. اجساد متلاشی شده را آتش‌نشانی فوراً از محل دور می‌کرد. در پایان، اسامی قربانیان حادثه آمده بود :

- شاهزاده ماری الیزه لیشتن اشتاین، متولد: لویتسن دورف،
- دکتر مان، عضو اس.اس. و رهبر کانون وکلای ناسیونال سوسیالیست در وین،
- همسر پروفسور اشتارلینگ، یکی از دختران آیزنبرگ.

و در ادامه حدود بیست، سی نام به همین ترتیب آمده بود. برای آخرین بار نگاهی به ورودی تئاتر در پشت عمارت انداختم، بساطم را جمع کردم و به منزل رفتم.